



جریمی و جوجه اژدها

بروس کوویل
ترجمه محبوبه نجف‌خانی



ماجراهای فروشگاه جادویی



ماجرای فروشگاه جادویی - ۲

تقدیم به چین

اعتقاد به اژدهایان آسان است.

چین به مردم اعتقاد دارد - عملی از

روی عشق که تخیل بسیار بیش‌تری می‌طلبد.

بروس کوویل

-
- سرشناسه: کوویل، بروس، ۱۹۵۰ - م. Coville, Bruce
عنوان و نام پدیدآور: جرمی و جوجه اژدها / بروس کاویل: تصویرگر
گری آلپین کت: ترجمه محبوبه نجف‌خانی
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.: مصور
فروست: نشر آفرینگان؛ ۵۳.
شابک: ۰ - ۴۹ - ۷۶۹۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Jeremy Tatcher, dragon hatcher, 2002
موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: لپینکات، گری آ.، ۱۹۵۳ - م.، تصویرگر
شناسه افزوده: Lippincott, Gary A.
شناسه افزوده: نجف‌خانی، محبوبه، ۱۳۳۵ - ، مترجم
رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ج ۲ / ۸۶ و / PS ۳۵۶۶
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۸۶۱۶۷
-

بریمی و جوبه‌اژدها

بروس کوویل

تصویرگر: گری آ. لپینکات

ترجمهٔ محبوبه نجف‌خانی



نشر آفرینگان: ۵۳

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Jeremy Thatcher, Dragon Hatcher

Bruce Coville

Illustrated by Gary A. Lippincott

Magic Carpet Books, 2007



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید، کوچه مبین

شماره ۴، تلفن ۶۶ ۴۱ ۳۶ ۶۷

آماده‌سازی، امور فنی و توزیع:

انتشارات ققنوس



بروس کوویل

تصویرگر: گری آ. لپینکات

جریمی و دروچه‌اژدها

ترجمه محبوبه نجف‌خانی

چاپخانه شمشاد

چاپ اول

تیراژ ۲۲۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۸۸

حقوق چاپ محفوظ است.

ISBN: 978-964-7694-49-0

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۹۴-۴۹-۰

فهرست



در باره نویسنده / ۷

در باره تصویرگر / ۹

۱. نامه شوم / ۱۱

۲. دستورات عجیب / ۲۵

۳. جوجه از تنم درآوردن / ۳۷

۴. یاسنت پریست / ۴۹

۵. موجودات نامرئی / ۶۱

۶. تایمت / ۷۳

۷. طبیعت بی جان / ۸۵

۸. اژدهایی که برای شام آمد / ۹۷

۹. اوضاع سفت تر می شود / ۱۱۱

۱۰. جوجه کش ها / ۱۲۵

۱۱. (اعتراف / ۱۴۱

۱۲. پروازهای شبانه / ۱۵۳

۱۳. آنچه را دوست داری از دست نمی‌دهی / ۱۶۷

۱۴. سفن آخر / ۱۸۱

یادداشت نویسنده / ۱۸۹

در باره نویسنده

بروس کوویل در شهر سیراکیوز^۱ در نیویورک آمریکا متولد شد. دوران کودکی و نوجوانی اش را در ناحیه روستایی شمال شهر، نزدیک گاوداری پدر بزرگش گذراند. قبل از این که حرفه نویسندگی را در پیش بگیرد، شغل های زیادی داشت، از جمله: گورکنی، تولید اسباب بازی، معلمی دبستان و سردبیری روزنامه.

در حال حاضر او بیش تر می نویسد، اما زمان نسبتاً زیادی را نیز صرف سفر برای سخنرانی در مدارس و شرکت در جلسات می کند. او همچنین در کار تولید و کارگردانی و ضبط رمان های فانتزی فعالیت دارد.

این نویسنده، علاوه بر نگارش بیش از شصت کتاب برای نوجوانان، شعر، نمایشنامه، داستان کوتاه، مقاله روزنامه، هزاران نامه و تعداد زیادی مقاله در مجلات نوشته است.

او با همسر، کوچک ترین فرزندش، سه گربه و یک سگ شکاری در سیراکیوز زندگی می کند.

برخی از کتاب ها و مجموعه های معروف او از این قرارند: مجموعه معلم مریخی من، مجموعه من موجود فضایی کلاس

1. Syracuse

ششمی بودم، مجموعه تالار وحشت بروس کوویل، مجموعه
ازدها کُش، مجموعه ماجراهای موجود فضایی بروس کوویل، و
مجموعه فروشگاه جادویی.

در بارهٔ تصویرگر

گری آ. لیپینکات، از کالج هنری مریلند در بالتیمور فارغ التحصیل شد. او بیش‌تر، کتاب‌های فانتزی و تاریخی را تصویرگری می‌کند و علاوه بر هنر، از غواصی و شعبده‌بازی نیز لذت می‌برد و برای پیانو آهنگ می‌سازد. آقای لیپینکات با همسر و دو فرزندش در اسپنسر، ماساچوست، در مزرعهٔ پرورش اسب، که همسرش آن را اداره می‌کند، زندگی می‌کند.

نامه شوم

جریمی تچر^۱ با نفرت کاغذش را مچاله کرد. اردهایی که سعی کرده بود بکشد، سگی بالدار از کار درآمده بود.

آهسته به اسپسیمن^۲، دوستش، گفت: «الآن برمی‌گردم.» اما همین که به طرف قفسه کاغذها به راه افتاد، صدای زیری پرسید: «مشکلی پیش آمده، آقای تچر؟»

جریمی درجا خشکش زد. یکی از مشکلات بچه‌ها با آقای کِرویتز^۳ معلم هنر، این بود که هرگز کسی نمی‌دانست برای برداشتن یک ورق کاغذ سفید چه موقع بی‌خطر است. از قرار، امروز یکی از آن روزها نبود.

معلم قدبلند و کم و بیش چاق با کندی به طرف جریمی آمد و مقابل او ایستاد و پرسید: «نشنیدی انجمن مدرسه بودجه را افزایش نداده؟ یعنی این که تا آخر سال از خرید کاغذ جدید

1. Jeremy Thatcher

2. Specimen

3. Kravitz

خبری نیست. حالا بگو ببینم، ورق کاغذ را برای این می‌خواهی که نقاشی‌ات خراب شده، یا برای این که استعداد جنابعالی خیلی مهم است؟»

آقای کرویتز با لبخندی زننده و خودپسندانه منتظر جواب جرمی ماند.

جرمی دل‌دل کرد؛ می‌خواست بگوید معلوم است که استعدادش مهم است، اما می‌دانست با این جواب فقط تحقیر بیش‌تری نصیبش می‌شود. بنابراین، تصمیم گرفت چیزی نگوید. بعد از لحظه‌ای سکوت ناراحت‌کننده، برگشت و لخلخ‌کنان به طرف صندلی‌اش رفت.

وقتی جرمی در صندلی‌اش فرو رفت، اسپسین کاغذ چهارگوش بنفش‌رنگی را که زیر گوشه‌ای از کتاب‌های جرمی گذاشته بودند، نشان داد و زیر لب گفت: «از طرف مری‌لو هاتین^۱ است. نامه سفارشی.»

جرمی جلو خود را گرفت که یادداشت را بر ندارد. با خود گفت: «عقلانه نیست که بهانه دیگری به دست آقای کرویتز بدهم. ولی حالا باید چه کار کنم؟ کاغذم را انداختم دور، آقای کرویتز هم که نمی‌گذارد کاغذ سفید بردارم، و تا پایان زنگ هنر فقط پانزده دقیقه وقت دارم.»

نگاهش به طرف یادداشت کشیده شد. متوجه شد که دارد دستش را به طرف یادداشت می‌برد. فوری، دستش را عقب کشید. آقای کرویتز کجا بود؟

1. Mary Lou Hutton

جریمی به دور و برش نگاه کرد و معلم هنر را دید که روی میز جیمین مِگِن^۱ خم شده بود.

جریمی توی دلش گفت: «احتمالاً دارد جزء به جزء اشکال‌های نقاشی جیمین را برایش توضیح می‌دهد.» وانمود کرد که دارد به چیز دیگری نگاه می‌کند و کاغذ مربع بنفش را از مخفیگاهش بیرون کشید، بازش کرد و مشغول خواندن شد. هنوز نامه را تمام نکرده بود که سرو کله آقای کرویتز پیدا شد و یادداشت را از لای انگشتان جریمی قاپید و با خوشحالی گفت: «خب آقای تَچِر، می‌بینم که احساس من را در مورد رد و بدل کردن یادداشت توی کلاس فراموش کرده‌ای.»

گونه‌های جریمی کم‌کم سرخ شد و گفت: «پَسش بدهید!» آقای کرویتز با صداقتی ساختگی جواب داد: «متأسفانه نمی‌توانم این کار را بکنم. این خلاف مقررات من است. به هر حال، چون تو فرصت نکردی نامه را بخوانی، من قبل از سر به نیست کردنش، آن را بلند برای بچه‌ها می‌خوانم.»

جریمی با وحشت فریاد زد: «این کار را نکنید!»

ولی آقای کرویتز با ناز و اطوار مشغول خواندن نامه شد: «با این‌که قد کوتاه‌ترین پسر کلاس ششم هستی، ولی به نظر من بی‌نهایت جذاب و بانمکی و امروز قبل از رفتن به خانه، خیال دارم باهات حرف بزنم.»

آقای کرویتز مکث کرد و بعد گفت: «اوه، بله – آخر نامه پی‌نوشت هم دارد. نوشته که چشم‌های قشنگی داری.»

کلاس از خنده منفجر شد. جریمی چشم‌های «قشنگش» را بست، صورتش چنان داغ شده بود که حتی نوک گوش‌هایش می‌سوخت.

آقای کرویتز یادداشت را تا کرد و توی جیبش چپاند و گفت: «احتیاجی نیست با خواندن اسم کسی که این یادداشت را نوشته، شرمندeh‌اش کنیم. فقط یادتان باشد که از رد و بدل کردن یادداشت توی کلاس هیچ خوشم نمی‌آید.»

جریمی از این رفتار ناعادلانه سرش گیج رفت. معلم با خواندن یادداشتی که کسی برای او نوشته بود، حسابی تحقیرش کرده بود. در صورتی که فرستنده یادداشت فقط اخطار گرفته بود. جریان چی بود؟

خودش فوری جواب را پیدا کرد. پدر مری‌لو یکی از اعضای انجمن مدرسه بود، برای همین آقای کرویتز نمی‌خواست مری‌لو را خجالت‌زده کند. جریمی از این بی‌عدالتی به خود لرزید.

بعد از ظهر آن روز، جریمی به اسپسیمین گفت: «گندش را درآورده. گندش را درآورده. گندش را درآورده.»

اسپسیمین همان‌طور که با انگشت اشاره بلند و کثیفش عینک کُلفتش را بالا می‌زد، گفت: «باهات موافقم. تازه، همه می‌دانند کرویتز از تو بدش می‌آید.»

جریمی آه کشید: «تنها آرزویم این است که نقاش بشوم و آن وقت تنها معلمی که واقعاً از من بدش می‌آید، معلم هنر من است. دلم می‌خواهد بدانم چرا.»

اسپسیمین شانه بالا انداخت و گفت: «فکرش را نکن. خوشحال باش که او داور مسابقه نقاشی نیست.»

جریمی سر تکان داد. او و اسپس^۱ چند سال بود که تلاش می‌کردند در مسابقه نقاشی بهاره برنده شوند. برنده این شانس را داشت که ویتترین اصلی فروشگاه بزرگ زمبرنو^۲ را نقاشی کند. جریمی اطمینان داشت که در دو سال گذشته، بهترین اثر را به مسابقه فرستاده بود. ولی با این حال برنده نشده بود، چون بنا بر رسوم جایزه اول را به یک کلاس ششمی می‌دادند – اهمیتی نداشت که کارش واقعاً خوب بود یا نه. حالا امسال او کلاس ششمی بود، پس امسال حتماً برنده می‌شد. او بهترین نقاش مدرسه بود و همه این را قبول داشتند، بجز آقای کرویتز. تنها کسی که امکان داشت او را شکست دهد، اسپسیمین بود، و آن‌ها قبلاً با هم قرار گذاشته بودند هر کدام برنده شود، آن یکی در نقاشی ویتترین فروشگاه کمکش کند.

اما این‌ها مانع از بروز مشکل اخیرش نشد. با آن‌که به نظر کلاس ششمی‌ها آقای کرویتز آدم نفرت‌آوری بود، با این حال بعد از خواندن نامه خصوصی جریمی جلو همه، باز هم بچه‌ها حسابی سر به سر جریمی گذاشتند. تنها کسی که با او همدردی کرد، اسپسیمین بود. پسرهای دیگر، به خصوص هاورد مورتن^۳ و فردی وزغ‌کش، بی‌رحمانه او را دست انداختند.

۱. کوتاه شده اسپسیمین. – م.

نه این که چنین کاری تازگی داشته باشد.

اسپسِیمن پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشد به همه بگویی که کی این یادداشت را فرستاده.»

«ببینم، خُل شدی؟»

قبل از این که دوست جرمی بتواند جواب دهد، دل جرمی از ترس هُری پایین ریخت و آهسته گفت: «اسپس، مری لو دارد می‌آید این طرف!»

اسپسِیمن پرسید: «چطوری پیدامان کرد؟ فکر کردم بعد از مدرسه خوب جیم شدیم.»

جرمی که وقت نداشت در مورد توانایی‌های ردیابی مری لو نگران شود، با ناامیدی گفت: «فقط معطلش کن.» و بی آن که منتظر جواب بماند، پا به فرار گذاشت.

مری لو فریاد زد: «جرمی تَچِر، برگرد این جا!»

هاورد مورتن و فِرِدی وزغ‌کش انتهای خیابان سلانه سلانه می‌رفتند. هاورد با دیدن جرمی صدا زد: «آهای دخترگُش! جریان چیه؟ چرا داری در می‌روی؟»

جرمی همان‌طور که دوان دوان از کنارشان می‌گذشت، نعره زد: «خفه شو، احمق!» ولی فوری از حرفی که زده بود پشیمان شد.

هاورد هم نعره زد: «بجنب فِرِدی، بیا این فسقلی را بگیریم و حالش را جا بیاوریم!»

آن‌ها همان‌طور که از خوشحالی فریاد می‌کشیدند، دنبال جرمی دویدند.

جریمی سرعت پاهای کوتاهش را بیش‌تر کرد. فکر این‌که مری‌لو او را می‌گیرد باعث افزایش سرعتش شد. و در ضمن، صدای هاورد و فردی را نیز از پشت سرش می‌شنید که چیزی نمانده بود به او برسند.

جریمی خطر کرد و از پیاده‌رو بیرون دوید و وارد حیاط پشتی خانه‌ای شد. هنوز هم صدای تعقیب‌کنندگانش را می‌شنید. باز هم بر سرعتش افزود و مثل برق از کنار بند رخت‌های شسته‌گذشت و وارد حیاط جلویی خانه شد و به خیابان دوید و نبش خیابان پیچید.

رفته‌رفته صدای جیغ و فریادها ضعیف‌تر شد، اما جریمی همچنان می‌دوید، تا این‌که سرانجام ریه‌هایش به قدری درد گرفت که مجبور شد سرعتش را کم‌تر و در حد راه رفتن کند. همان‌طور که خم شده و پهلوه‌های دردناکش را با دست گرفته بود، با دقت گوش کرد.

سکوت!

راست شد و نگاهی به دور و برش انداخت.
پشتش به لرزه افتاد. «من قبلاً هیچ‌وقت این خیابان را ندیده بودم.»

توی شهر بزرگ این موضوع عجیب نیست. ولی بلاجتز کراسینگ^۱، شهر کوچکی بود.

«من تمام عمرم این‌جا بوده‌ام. چطور ممکن است گم شوم؟»

1. Blodgett's Crossing

جریمی که تا حدی نگران شده بود، در خیابان به راه افتاد تا این که به دوراهی رسید. به راست پیچید و وارد جایی شد که به نظر می‌آمد شبیه هزارتویی از خیابان‌های ناآشنا بود.

ناگهان متوجه شد ردی از مه دور پاهایش می‌پیچد. هوای بعد از ظهر نسبت به چند دقیقه پیش تاریک‌تر به نظر می‌رسید. همین که دور خود چرخید تا راه خانه را پیدا کند، چشمش به فروشگاه‌های قدیمی در انتهای خیابان افتاد. پنجره جلویی عریض آن رو به بیرون قوس داشت تا فضای داخل فروشگاه را وسیع‌تر نشان دهد. پنجره با نوارهای باریک چوبی به قسمت‌های کوچکی تقسیم شده و روی شیشه پنجره نوشته شده بود:

اجناس جادویی الایوز

لوازم س. ه. الایوز

جریمی دله‌هایش را فراموش کرد و به طرف فروشگاه رفت. چه کسی می‌توانست در مقابل چنین فروشگاه‌های مقاومت کند؟ با حس عجیب لذت‌بخشی با خود گفت: «شاید بتوانم چیزی پیدا کنم که فردی و هاردر و مری‌لو را ناپدید کند؟» البته، حقیقتاً انتظار نداشت چنین چیزی پیدا کند. اما وقتی به فروشگاه نزدیک می‌شد، هنوز هم هیجان داشت.

وسط در، کوبه برنجی بزرگی آویزان بود. جرمی دودل بود در بزند یا نه.

به خود گفت: «آدم برای وارد شدن به فروشگاه که در



نمی‌زند.» و شانه‌هایش را بالا انداخت و در را فشار داد. در باز شد. بالای سرش، زنگی به صدا درآمد.

وقتی جریمی وارد شد، لبخند زد. فروشگاه تاریک و مرموز بود و یک جورایی بوی عود به مشام می‌رسید – بویی بسیار قوی و تند که به طرز عجیبی خوشایند بود.

قفسه‌ها، ویتترین‌ها، حتی کف فروشگاه انباشته از وسایل جادویی بودند. بخشی از یکی از دیوارها به قفس‌هایی پر از خرگوش و کبوتر اختصاص داشت و نیز مجموعه‌ای از وزغ‌ها، و مارمولک‌ها و – جریمی با دقت نگاه کرد تا مطمئن شود – بله، خفاش‌ها! او به طرف قفس‌ها رفت و با رضایت لبخند زد. بوی خوش ملایم حاکی از آن بود که از حیوان‌ها به خوبی مراقبت می‌شد.

پس از لحظه‌ای، او به قفس‌ها پشت کرد و سلانه سلانه به طرف انتهای فروشگاه به راه افتاد. سمت چپش، در قفسه‌ای، ردیفی از کلاه‌های شاپوی بلند بود. زنجیری از شال‌های ابریشمی به رنگ جواهرهای رنگارنگ سرتاسر دیوارها و از سقف آویزان بود. درست مقابلش، روی یک جفت خرک ازه‌کشی قرمز تیره، جعبه چوبی بزرگی بود که آدم‌ها را توی آن می‌گذاشتند و با ازه به دو نیم می‌کردند.

چشم جریمی به پیرمردی افتاد – آقای الایوز؟ – که مشغول برق انداختن پیشخان بود. موهای بلند و سفید پیرمرد روی شانه‌هایش ریخته بود؛ پوست قهوه‌ای صورتش حتی پُرچین و چروک‌تر از لباس‌های اتونکرده جریمی بود.

پشت سرِ پیرمرد، جغد خشک شده‌ای روی صندوق حساب قدیمی قرار داشت. دست‌کم جریمی فکر می‌کرد که جغد خشک شده است - تا این که جغد سرش را برگرداند، مستقیم به او خیره شد و هوهو کرد.

آقای الایوز دستمال را روی میز گذاشت و گفت: «آرام آیلا، آرام، می‌دانم او این جاست.» و رو به جریمی کرد و انگار که فکر مشتری داشتن برایش آزاردهنده باشد، اخم‌هایش را درهم کشید و بالحن تندی پرسید: «خب، چی می‌خواهی؟» جریمی با حیرت گفت: «من... من چیزی نمی‌خواهم. من فقط آمدم این جا تا یک نگاهی بیندازم.»

پیرمرد گفت: «کسی همین‌طوری توی این فروشگاه نمی‌آید تا فقط نگاهی بیندازد. اما تو می‌توانی این‌طوری شروع کنی. هر وقت چیزی را که لازم داری پیدا کردی، خبرم کن.»

تا جریمی خواست بگوید که چیزی لازم ندارد، پیرمرد پارچه کهنه را برداشت و مشغول برق انداختن پیشخان شد. جریمی زیر لب گفت: «چه پیرمرد خُل و چلی.» و دوباره مشغول تماشای ویتترین‌ها شد.

داخل اولین ویتترین، مجموعه‌ انسانی را دید که کم و بیش واقعی به نظر می‌آمد. برچسب زیرِ آن را که با دست نوشته شده بود، خواند «مجموعه حقیقت». کنار مجموعه، مجموعه‌ای از حلقه‌های چینی بود و کنار حلقه‌ها، روی نوعی پایه، یک گوی رنگارنگ و براق تقریباً به اندازه مشت او دیده می‌شد. در

سرتاسر سطح براق آن، انگار صدها رنگ مختلف می‌درخشیدند. جریمی کمی سرش را برگرداند و از زاویه دیگری نگاه کرد، رنگ‌ها به شکل تازه‌ای درآمدند. پلک زد و از نزدیک‌تر نگاه کرد. رنگ‌ها خودبخود تغییر می‌کردند.

جریمی پرسید: «این گوی چنده؟»

آقای الایوز سرش را بالا کرد و گفت: «تو آن را نمی‌خواهی.»

«شما از کجا می‌دانید من چی می‌خواهم.»

«کارم این است.»

جریمی مطمئن نبود که پیرمرد شغلش این است، یا این که فقط می‌خواهد بگوید فضولی موقوف.

منظورش هرچه که بود، اشتباه می‌کرد. جریمی واقعاً آن گوی زیبا را که مدام تغییررنگ می‌داد، می‌خواست.

او دوباره پرسید: «چنده؟»

آقای الایوز آه کشید و لخلخ‌کنان به طرف ویتترین رفت و گفت: «هیچ می‌دانی این چیه؟»

جریمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یک جور تيله است.»

«خنک‌بازی در نیاور. دوباره نگاهش کن.»

جریمی به آن گوی عجیب خیره شد. «خیلی خب، برای تيله زیادی بزرگ است. این چیه؟»

«از خیرش بگذر.»

جریمی آب دهانش را قورت داد. این پیرمرد حتی دیوانه‌تر

از آن بود که به نظر می‌آمد. اگر این قدر دلش نمی‌خواست در مورد آن گوی بیش‌تر بداند، درست همان موقع از فروشگاه فرار می‌کرد. دوباره سرش را به طرف ویتترین برگرداند و گفت: «می‌شود ببینمش؟»

«الآن هم داری می‌بینیش.»

جریمی که به سختی جلو خود را می‌گرفت که حرف بی‌ادبانه‌ای نزند، با دقت گفت: «یعنی، لطفاً می‌شود از نزدیک نگاهش کنم.»

پیرمرد دودل شد. پس از لحظه‌ای زانو زد و کشوی پایینی قفسه چوبی را باز کرد. کشو پر از جعبه‌هایی در اندازه‌ها و رنگ‌های مختلف بود. پیرمرد جعبه‌ای را انتخاب کرد که داخلش با پنبه نرم آستر شده بود.

بعد دست در جیبش کرد و دسته کلید بزرگی بیرون آورد. و همان‌طور که زیر لب غرغر می‌کرد، میان کلیدها گشت و کلیدی را که می‌خواست پیدا کرد. کلید بلند و سیاه بود. آن را داخل قفل درِ شیشه‌ای جلو ویتترین کرد و به راست چرخاندش، بعد دستش را توی ویتترین برد و گوی را برداشت. و آن را آرام توی جعبه گذاشت، از جا برخاست و جعبه را روی پیشخان قرار داد. جریمی با نگرانی آب دهانش را فرو داد. انگار چیز عجیبی در درونش رخ می‌داد. زیر لب گفت: «خیلی قشنگ است.» و دست دراز کرد تا آن را بردارد.

پیرمرد که انگار بخواهد جلو او را بگیرد، از جا تکان خورد، اما بعد دستش را پایین برد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

جریمی گوی را از روی پنبه برداشت و لبخند زد. گوی در دستش گرم و نرم بود. حالا دیگر بیش‌تر از قبل آن را می‌خواست.

پیرمرد ماتش برد. حیرت و ناباوری چهره‌اش را پوشاند. همان‌طور که زیر لب حرف می‌زد، دستش را جلو برد و گوی را از جریمی گرفت و به آن خیره شد. لحظه‌ای به نظر نگران رسید. بعد آه کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد و پرسید: «بیست و پنج سنت پول داری؟»

«چی؟»

«گفتم، بیست و پنج سنت پول داری؟ با بیست و پنج سنت این مال تو می‌شود.»

جریمی با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «فکر کردم شما گفتید که من این را نمی‌خواهم.»

پیرمرد توی چشم‌های جریمی زل زد و آرام گفت: «تو آن را نمی‌خواهی. آن تو را می‌خواهد.»

دستورات عجیب

جریمی در این فکر بود که نکند پیرمرد عقلش را از دست داده است.

آقای الایوز دستش را دراز کرد و دوباره گفت: «بیست و پنج سنت.»

جریمی جیبش را گشت، نمی دانست سکه بیست و پنج سنتی دارد یا نه. نمی دانست آیا پیرمرد در عوض، دو سکه ده سنتی و یک سکه پنج سنتی قبول می کند یا نه. آقای الایوز به قدری آدم عجیبی بود که مشکل می شد گفت قبول می کند یا نه. پیرمرد اخم هایش را درهم کشید.

وقتی بالاخره انگشت های جریمی به سکه بیست و پنج سنتی خورد، همزمان احساس آسودگی و وحشت به او دست داد. سکه را به طرف پیرمرد گرفت و با نگرانی گفت: «بفرمایید.» آقای الایوز سکه را قاپید و گفت: «از جای تکان نخور. باید بروم چیزی بیاورم.»

جریمی همان‌جا ایستاد. در حقیقت، احساس می‌کرد پاهایش به زمین چسبیده‌اند. نفهمید چقدر طول کشید تا پیرمرد با تکه‌ای کاغذ زردشده برگشت، آن را چهارتا کرد و داخل جعبه کنارگوی گذاشت و جعبه را به جرمی داد. بعد دست‌هایش را جلو برد و شانه‌های جرمی را محکم گرفت و صاف توی چشم‌های او خیره شد. تنها پس از چند ثانیه جرمی دلش می‌خواست از این نگاه خیره خلاص شود، ولی با وحشت متوجه شد که چشم‌هایش گویی سر جایشان قفل شده‌اند. هر قدر تلاش می‌کرد تا به جای دیگری نگاه کند، نمی‌توانست.

پیرمرد آهسته گفت: «دقیقاً طبق دستورات عمل کن. و به خاطر ایشتار^۱ دقت کن. اگر از این خوب مراقبت نکنی، آن وقت با من طرفی!» بعد، انگار که این وضعیت آزاردهنده بود و دلش می‌خواست هرچه زودتر از شر آن خلاص شود، با عصبانیت گفت: «از درِ کناری برو. از این راه زودتر می‌رسی خانه.»

جریمی همان‌طور که جعبه را محکم گرفته بود، از در بیرون دوید. وقتی ایستاد تا نگاهی به دور و برش بیندازد، متوجه شد که در خیابان درخت افرا، نزدیک خانه‌اش است.

با خود گفت: «چطوری از این‌جا سر درآوردم؟» هر کاری کرد یادش نیامد. او لحظه‌ای در آن فروشگاه عجیب و لحظه بعد در خیابانی بود که یک ساختمان با خانه‌اش فاصله داشت.

۱. Ishtar: در اسطوره‌های بابلی و آسوری، الهه عشق و باروری و جنگ است.

دست کم جایش امن بود. هاورد و فردی به جایی با این فاصله از مرکز شهر نمی آمدند. البته زندگی در جایی به این دوری، یعنی که جریمی در مقایسه با دوست هایش باید فاصله بیش تری را تا مدرسه پیاده می رفت. اما در عوض، حیاط پشتی خانه اش بیش تر شبیه مزرعه پشتی بود.

زمانی ملکشان مزرعه کشاورزی بود و پدرش که دامپزشک بود، انبار اصلی را دفتر کارش کرده بود.

جریمی جعبه را زیر بغلش زد، با دقت این طرف و آن طرف را نگاه کرد تا ببیند اثری از هاورد، فردی یا مری لو می بیند یا نه. بعد، از خیابان رد شد و به طرف در جلویی خانه دوید.

وقتی وارد خانه شد، نزدیک بود زیر بار ابراز احساسات مصیبت - اسمی که خانواده اش روی سگ شکاری طلایشان گذاشته بودند - کله پا شود. سگ با شور و اشتیاق فراوان ورجه وورجه کنان به استقبال جریمی آمد و چیزی نمانده بود که جعبه را از دست او بیندازد.

وقتی با زحمت از لای دست و پای سگ گنده که با حُسن نیت بالا و پایین می پرید، می گذشت، نعره کشید: «آرام، مصیبت! آرام!»

مصیبت اصلاً محل نگذاشت، هرچند که کار همیشه اش بود.

جریمی آه کشید. پدر و مادرش بچه کوچکی داشتند، پس چرا سگ کوچکی نگه نمی داشتند؟ او همان طور که جعبه را بالای سرش گرفته بود، بالاخره موفق شد آن را صحیح و سالم

روی پیانو بگذارد. بعد سگ را که همچنان ورجه وورجه می‌کرد، به آشپزخانه برد که، مثل همیشه، در اشغال تعداد زیادی گربه بود. جریمی یکی از گربه‌ها را از جلو در انباری آشپزخانه کنار زد و یک استخوان پلاستیکی مخصوص سگ پیدا کرد و به طرف مصیبت انداخت، سگ همان‌طور که از شادی خُرخر می‌کرد استخوان را برداشت و برد.

جریمی دوباره جعبه را برداشت و با عجله از پله‌ها بالا رفت. دسته‌ای لباس تمیز جلو در اتاقش قرار داشت. چند ماه قبل، یک روز صبح که مادرش لباس‌های شسته‌شده او را به اتاقش برده و خواسته بود آن‌ها را توی کشوی لباس‌هایش بگذارد، جلو کشو، پایش را روی کوزه‌ای از پایپه ماشه^۱ گذاشته بود.

از آن روز به بعد، مادر لباس‌های او را بیرون اتاقش می‌گذاشت. آن شب مادر به جریمی گفته بود: «رانندگی تا محل کارم به اندازه کافی خطرناک است، دیگر لازم نیست با رفتن به آن سرتاقت این‌طور تنم بلرزد.»

جریمی از روی لباس‌های شسته رد شد و در را پشت سرش بست. با آن‌که خیلی مشتاق بود گوی را واریسی کند و یادداشتی را که پیرمرد به او داده بود بخواند، اما صدای جیرجیر دسته‌جمعی پرشور و حرارت حیوان‌هایش به او می‌گفت که باید به آن‌ها غذا بدهد.

۱. ماده‌ای که از خمیر کاغذ و چسب و سریش درست می‌شود و به آسانی شکل‌پذیر است و خشک که شد سخت می‌شود. - م.

جریمی آه کشید و جعبه را روی میز تحریرش گذاشت و کار سرکشی به قفس‌ها را آغاز کرد. با دقت داخل تمام دوازده قفس و نیز قفس‌های بسیار کوچکی که دیوارها و روی قفسه‌ها را پر کرده بودند، نگاه کرد تا ببیند موش‌ها، همسترها، موش‌های صحرایی و خوکچه‌های هندی آب و غذا دارند یا نه. خوکچه‌های هندی که قبلاً برایشان غذای زیادی گذاشته بود، یکنفس جیغ زدند تا جریمی غذای بیش‌تری برایشان گذاشت. بعد از غذا دادن به حیوان‌ها، پشت میزش نشست تا گوی را خوب و ارسی کند. دسته‌ای طراحی‌های ناتمام را کنار زد و جعبه را وسط میز گذاشت و در آن را برداشت.

با دیدن چرخش رنگ‌های گوی زیر نور چراغ مطالعه‌اش، با خود گفت: «عین شهر فرنگ است. با این تفاوت که برای دیدنش لازم نیست آدم از توی لوله نگاه کند.»

جریمی که حیرت کرده بود چطور پیرمرد چنین چیز عجیبی را تنها به مبلغ بیست و پنج سنت به او فروخته، دستش را جلو برد و سطح براق آن را لمس کرد و با فریادی از تعجب دستش را عقب کشید.

گوی گرم‌تر از قبل بود. جریمی با نگرانی نگاهی به آن انداخت و کاغذی را که پیرمرد توی جعبه چپانده بود، باز کرد. وقتی کاغذ را روی میز صاف می‌کرد، با خود گفت: «شاید دستور تمیز کردن و برق انداختن گوی است.» اما وقتی به کاغذ نگاه کرد، از حیرت دهانش باز ماند.

از پایین سمت چپ تا بالای کاغذ، تصویر ازدهایی ترسیم



چطوری ازدهایی را از تخم در آورید

تخمی که تازه خریده‌ای، مرحله ملولایی را
برای عمل آمدن پشت سر گذاشته، حالا برای
ایرون آوردن جوجه فقط دو چیز لازم است: نور ماه کامل،
و قبول یک دوست واقعی برای تحریک تخم، ماه کامل بعدی،
بیمه شنبه تخم را ایرون ببر، آن را «ایرون نور ماه بالا بگیر» و زمزمه کن:
نور مهتاب بدار کن تخم را
نور مهتاب در پراور جوجه را
شب بیمه تابستان می شکافت جهان را
میلاد بوختای مقدس می چسباند آن را»

جوجه در آوردنت مبارک

س. ه. الایوز

شده بود. شعله آتشی از دهان اژدها بیرون آمده، به دو قسمت شده و کلمات زیر را در بر گرفته بود: «چطوری اژدهایی را از تخم درآورید.»

جریمی اخم کرد و با خود گفت: «آن پیرمرد خیال کرده من احمقم؟»

همه ماجرا مسخره بود. اما کنجکاوی برانگیز هم بود، بنابراین تصمیم گرفت بقیه صفحه را که با خط خرچنگ قوریاغه نوشته شده بود، بخواند.

چطوری اژدهایی را از تخم درآورید

تخمی که تازه خریده‌ای، مرحله طولانی‌ای را برای عمل آمدن پشت سر گذاشته. حالا برای بیرون آوردن جوجه فقط دو چیز لازم است: نور ماه کامل، و قول یک دوست واقعی.

برای تحریک تخم، ماه کامل بعدی، نیمه شب تخم را بیرون ببر، آن را زیر نور ماه بالا بگیر و زمزمه کن:

«نور مهتاب بیدار کن تخم را

نور مهتاب در بیاور جوجه را

شب نیمه تابستان^۱ می شکافد جهان را

میلاد یوحنا^۲ مقدس می چسباند آن را.»

دست کم مدت سه ساعت تخم را زیر نور مهتاب نگه

دار، بعد منتظر نتیجه بمان.

۱. شب نیمه تابستان، ۲۳ ماه ژوئن میلادی برابر با سوم تیرماه شمسی که شب و روز با هم برابر است. در واقع شب اول تابستان است. - م.

۲. ۲۴ ژوئن روز تولد یوحنا مقدس. - م.

موجود مخصوصی در اختیارت قرار گرفته، جرمی
تَچِر. با دقت از آن مراقبت کن، چون سلامت این موجود
بستگی به تمایل تو به رعایت دقیق این دستورها دارد.

لازم به یادآوری است که حفظ این راز ضروری است.

جوجه درآوردنت مبارک!

س. ه. الایوز

جریمی احساس کرد پشت گردنش مور مور می شود. با حیرت
با خود گفت: «آن پیرمرد اسم مرا از کجا می داند؟» مطمئن بود
که اسمش را نگفته بود.

صدایی او را از جا پراند: «آهای، رفیق!»

صدا از بلندگوی روی دیوار کنار میز تحریرش می آمد -
یک جور سیستم آیفون که پدرش در آخرین فوران چیزی که
مادر جرمی به آن می گفت «شور و شوق الکترونیکی هرازگاه
هربرت» برایش نصب کرده بود.

پدرش تکرار کرد: «آهای رفیق، آن جایی؟»

جریمی کم و بیش با بی میلی جواب داد: «بله، این جاییم.»
«راستش نباید آن جا باشی، باید این جا باشی و کارهایت را
انجام بدهی.»

با وجود کلمات سرزنش آمیز پدر، لحن صدای دکتر تَچِر
شاد بود.

جریمی که سعی می کرد لحنش مشتاق به نظر برسد، گفت:
«الآن می آیم.»

کاغذ دستور را زیر دسته ای از طراحی هایش پنهان کرد و با

عجله از اتاق بیرون دوید و از پله‌ها پایین رفت. بیرون خانه، آهسته در مسیر اتومبیل روپیچ در پیچ به راه افتاد. مصیبت، سگشان، کنار پایش ورجه و ورجه می‌کرد. جریمی از کنار دو انباری کوچک گذشت، و به مطب دامپزشکی پدرش رسید. داخل رفت و پدرش را دید که داشت به زور در حلق راسویی ویتامین می‌ریخت. هربرت تچر به گلوله پشم قهوه‌ای و زردی که در دستانش وول می‌خورد، زیر لب گفت: «تکان نخور، تکااان نخور. آهان، نازی!»

جریمی دستش را دراز کرد تا راسو را بگیرد. پدرش همان‌طور که حیوان را به او می‌داد، گفت: «سلام پسر، چه خبر؟ امروز چطور بود؟»

جریمی راسو را روی شانه‌اش گذاشت. این کار به او فرصت داد تا در باره سؤال پدرش فکر کند.

حیوان کوچولو شروع به لیسیدن گوش جریمی کرد و او که مورمورش می‌شد و به خود می‌پیچید، گفت: «سخت.» دکتر تچر یک ابرویش را بالا برد؛ روش مخصوص او برای دانستن اطلاعات بیش‌تر.

«راستش، به خاطر یک چیز، مری‌لو هاتین می‌خواهد بوسم کند.»

دکتر تچر بینی‌اش را چین داد و گفت: «این بوس به خاطر این است که خیلی جذاب و بانمکی.»
«نخیر، نیستم!»

«خیلی خب، زشتی. حالا راسو را بگذار توی قفسش و به

گربه‌ها غذا بده. قبل از این‌که کار را تعطیل کنم، باید یک بیمار دیگر را هم معاینه کنم.»

جریمی راسو را توی قفس انداخت، بعد غذای گربه‌ها را آورد و توی ظرف‌هایشان ریخت. داخل قفس یکی مانده به آخر، یک گربه بزرگ سفید و نارنجی با گوش‌های پاره و یک چشم ورم‌کرده کِز کرده بود.

جریمی به گربه گفت: «سلام پیت، چطوری؟»

گربه - که نام کاملش بنا به گفته صاحبش، پُِرکوس اکستریموس^۱، پیت چاق بود - دست کم ماهی یک بار توی مطب بود تا بعد از یکی از دعوایش جایی از بدنش را بخیه بزنند. امروز مشکل ورم چشمش تازگی داشت، اما گوش‌های جِرخورده کار همیشگی‌اش بود.

جریمی دستش را از لای میله‌های قفس داخل برد تا پشت گوش پیت را بخاراند. گربه با چنگ کشیدن به دست جریمی واکنش نشان داد.

جریمی دستش را کشید و گفت: «ای بدجنس...»

پدرش از آن سراتاق صدا زد: «جریمی! قرارمان چی بود؟»

جریمی آه کشید و گفت: «منطقی نیست از دست گربه‌ای به خاطر گربه‌بودن عصبانی بشویم.» می‌دانست که این حرف درست است، ولی با این حال زیانش را برای گربه درآورد.

وقتی غذا دادن به حیوان‌ها تمام شد، جریمی و پدرش به خانه

1. Porkus Extremus

برگشتند. ابرها آسمان را پوشانده و هوا را تاریک کرده بودند،
آن‌ها صدای غرش رعد را از دوردست می‌شنیدند.

وقتی آن دو به درِ پستی خانه رسیدند، جریمی یکدفعه
پرسید: «ماه کامل بعدی کی است؟»

دکتر تَچِر که هر وقت چیزی او را به یاد آهنگی می‌انداخت
فوری زیر آواز می‌زد، سرش را بالا کرد و خواند: «مَهتاب
قلب‌های تنها را...»
«بابا!»

دکتر تَچِر مکث کرد و گفت: «نمی‌دانم. ولی باید همین
روزها باشد. برو روزنامه امروز را بیاور.»

«فکر نکنم شب مهتابی اخبار مهمی باشد.»

«فقط برو روزنامه را بیاور.»

جریمی روزنامه را آورد. پدرش در صفحه اول سالنما را
نشان او داد. سالنما نشان می‌داد که طلوع و غروب آفتاب،
طلوع و غروب ماه و چیزهای پیش‌پاافتاده‌ای از این دست چه
زمانی است.

دکتر تَچِر گفت: «وقتی آدم بخواهد این چیزها را بداند
دیگر پیش‌پاافتاده نیست.» و همان‌طور که به سالنما اشاره
می‌کرد، ادامه داد: «به هر حال، در جواب سؤالت، ماه کامل
بعدی امشب است.»

«امشب!»

دکتر تَچِر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «حدود دو
ساعت دیگر. البته اگر باران نبارد.»

جریمی آب دهانش را فرو داد. واقعاً باورش نمی‌شد که آن شیء یک تخم باشد. ولی اگر می‌خواست مطمئن شود، باید امشب کار را شروع می‌کرد. یا امشب، یا که باید یک ماه دیگر صبر می‌کرد.

پدرش را تنها گذاشت و به اتاقش در طبقه بالا رفت تا نگاهی به گوی بیندازد. گوی را برداشت و لحظه‌ای در دست نگه داشت. گرم‌تر از قبل شده بود. تصمیمش را گرفت و دستور را از زیر طراحی‌هایش برداشت.

امشب سعی می‌کند ازدهایی را از تخم درآورد.

جوجه از تخم درآوردن

جریمی با ناراحتی به قطره‌های باران خیره شد که به پنجره اتاقش می‌کوبیدند. برق آسمان را روشن می‌کرد. چند لحظه بعد، صدای غرّش رعدی که سقف را می‌لرزاند چنان مصیبت را ترساند که روی تخت چرمی پرید و شروع به نالیدن کرد.

جریمی هم دلش می‌خواست ناله کند. با آن‌که باور نکرده بود چیزی که از فروشگاه جادویی خریده واقعاً تخم است، هنوز هم نگران بود. توی دستور نوشته بود که آن را زیر نور ماه کامل بعدی بگیرد.

آهسته به پنجره گفت: «اما اگر سر و کله ماه کامل پیدا نشود، چی؟»

ولی ناراحتی‌اش با این احساس که کل ماجرا شوخی است و پیرمردی شوخ طبع او را دست انداخته، برطرف شد. با این حال، وقتی جریمی به رختخواب می‌رفت، شعر جوجه از تخم درآوردن را آن قدر زیر لب تکرار کرد تا مطمئن شد کاملاً حفظ شده است.

داشت می‌گفت: «نور مهتاب بیدار کن تخم را، نور مهتاب در بیاور جوجه را...» که صدای پای پدر و مادرش را شنید. همین که از لای در نوری وارد شد، جریمی سکوت کرد. مادرش بود، او از لای در سرش را داخل آورد تا ببیند حال جریمی خوب است یا نه. و مثل هر شب آهسته گفت: «شب به‌خیر عزیز دلم.» فکر می‌کرد که جریمی خواب است و صدایش را نمی‌شنود.

خانه آرام گرفت، اما جریمی نمی‌توانست آرام بگیرد. صداهایی در تاریکی طنین می‌انداخت: گربه‌ای به آن سر آشپزخانه می‌پرید، صدای جیرجیر گردونه‌های تمرین حیوانات دست‌آموزش که تمام شب سر جایشان می‌چرخیدند، صدای شَرَقْ شَرَقْ باران بر پنجره‌ها، درخشش هر از گاه برق که با رعد همراه می‌شد.

و بعد، پنج دقیقه مانده به نیمه‌شب، سکوت. جریمی سر جایش نشست. باران به همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شده و نور ماه از شیشه پنجره به داخل تابیده بود.

جریمی بی‌حرکت و با نفس‌های آرام گوش کرد. وقتی خیالش راحت شد که خانه کاملاً ساکت است، از تخت پایین آمد، لباس‌هایش را پوشید، و کیفی را که قبلاً آماده کرده بود برداشت. توی کیف، تخم (که همچنان داخل جعبه‌اش بود)، یک حوله، و یک ساعت کوکی کوچک گذاشته بود.

او که تا حدی احساس حماقت می‌کرد، بی‌سر و صدا از

پله‌ها پایین رفت. گربه‌های آشپزخانه برای گرفتن خوراکی دور پاهای او پیچیدند. جریمی بی‌توجه به آن‌ها یواشکی از درِ پشتی خارج شد.

هوای شب بوی باران می‌داد. علف‌های خیس نسبتاً بلند – چون جریمی برخلاف قولی که داده بود، این هفته هنوز آن‌ها را با ماشین چمن‌زنی کوتاه نکرده بود – زیر نور مهتاب می‌درخشیدند.

بر فراز نوک درختان، ماه بزرگی در آسمان شناور بود و زیر نور آن، گویی همه دنیا از سیاه و نقره‌ای ساخته شده بود. آواز دسته‌جمعی بلند و پرشور وزغ‌های بهاری تا حدی صدای باد را که لابه‌لای برگ‌های نوشکفته بید می‌پیچید، در خود خفه می‌کرد.

قلب جریمی با این احساس که جادو در هوا جریان داشت، دیوانه‌وار می‌تپید.

وقتی بالاخره جایی را پیدا کرد که به نظرش تا سه ساعت بعد سایه‌ای آن‌جا نمی‌افتاد، علف‌ها پاها و ساق‌هایش را خیس کرده بودند.

با این امید که پدر یا مادرش اتفاقی از خواب بیدار نشوند و از پنجره بیرون را نگاه نکنند، تخم را از توی جعبه بیرون آورد، آن را به طرف ماه درخشان بالا گرفت و شعری را که قبلاً حفظ کرده بود، خواند:

نور مهتاب بیدار کن تخم را
نور مهتاب در بیاور جوجه را

شب نیمه تابستان می‌شکافد جهان را
 میلاد یوحنا مقدس می‌چسباند آن را

باریکه‌ای نور طلایی آرام‌آرام وارد ذهن جرمی شد و او را به
 لرزه انداخت.

آن چی بود؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و با دست آزادش حوله
 را درآورد و روی علف‌ها پهن کرد. بعد تخم را روی حوله
 گذاشت. سپس کلید پشت ساعت کوکی کوچک را پیچاند و آن
 را دقیقاً روی ساعت سه و پانزده دقیقه گذاشت که زنگ بزند.
 حالا همه‌چیز آماده بود، بجز خود جرمی. بعد از این که
 چند دقیقه تا ساق پا در علف‌های خیس ایستاد، به تخم نگاه
 کرد و به صدای وزغ‌ها گوش داد. یکی از صندلی‌های آفتابگیر
 مادرش را به طرف حوله کشید، تا جایی که می‌توانست آب
 روی صندلی را تکاند، بعد روی آن نشست تا تخم را نگاه کند.
 همان‌طور که تکیه داده بود، می‌توانست اشکال تیره
 خفاش‌ها را ببیند که در آسمان شب نه چندان تاریک، بال‌زنان
 می‌گذشتند. در آن سوی خفاش‌ها، ستاره‌ها را دید. دنبال
 صورت‌های فلکی گشت. همین که بین دُب اکبر و دُب اصغر،
 دراکو - اژدهای بزرگ - را تشخیص داد، کم‌کم خوابش برد.

جرمی در خواب دید که از دست مری‌لو هاتین فرار می‌کند.
 ولی هرچه پاهایش را ناامیدانه به زمین می‌کوبید بی‌فایده بود،
 هیکلش از جا تکان نمی‌خورد. مری‌لو مدام نزدیک و نزدیک‌تر

می شد، لب‌های غول‌پیکرش نشان از بوسه مرگ داشت. نزدیک بود مری‌لو او را بگیرد که زنگ به صدا درآمد. جریمی بی‌اختیار فوری زنگ را خاموش کرد. بعد چشم‌هایش را باز کرد و با فریادی سر جایش نشست.

نور مهتاب چشم او را زد و گیجش کرد. زیر لب گفت: «من کجایم؟»

وقتی بالاخره یادش آمد که به چه دلیل بیرون از خانه است رو به تخم کرد و با حیرت دهانش باز ماند.

با آن‌که قبلاً حرکت پرده‌های رنگ آهسته و نامحسوس صورت گرفته بود، حالا رنگ‌ها در سراسر تخم چنان می‌چرخیدند که به نظر غیرممکن می‌رسیدند.

مات و متحیر تخم را برداشت. حالا باید چه کار می‌کرد؟ طبق دستور باید صبر می‌کرد.

اما چه مدت؟

گویی در جواب او، تخم در دستش شروع به تکان خوردن کرد. رنگ‌های چرخان سر جایشان بی‌حرکت ماندند. صدای خرج‌خرچ شنید. یکدفعه چنگال تیزی از پوسته تخم بیرون آمد. چنگال کوچک همچون جواهری زیر نور ماه می‌درخشید.

جریمی فریاد کشید. معمولاً اولین واکنش غریزی، انداختن تخم است و شاید هم پرت کردن آن. او نفس عمیقی کشید و با زور دست‌هایش را ثابت نگه داشت.

همان‌طور که آهسته حرکت می‌کرد، خم شد و تخم را روی

چمن‌ها گذاشت. اما وقتی انگشتانش به علف‌های خیس خورد، ایستاد و زیر لب گفت: «شاید نباید بگذارم خیس بشوی.»

دوباره راست ایستاد و تخم را مقابلش نگه داشت. نمی‌دانست باید آن را توی خانه ببرد یا نه. به هر حال، پیرمرد به او گفته بود که از تخم مراقبت کند، و اگر جوجه این‌جا از تخم در می‌آمد، احتمال داشت آن را از دست بدهد.

با تمام وجود مطمئن بود هرچه که قرار بود از تخم بیرون بیاید از آن نوع جانورهایی نبود که او بخواهد به عنوان حیوان خانگی نگهش دارد. با خود گفت: «شاید هم باید از دستش بدهم. مطمئناً دلم نمی‌خواهد با جانوری توی خانه بروم که قرار است ما را برای شام بخورد.»

با این حال، هرچه که داخل تخم بود، نمی‌توانست زیاد بزرگ باشد. تا حدی به نظرش کارِ درستی نبود که بچه‌حیوانی را این‌جا به امید خودش تنها بگذارد.

با صدای بلند گفت: «می‌برمش توی خانه!» وقتی به طرف درِ پشتی شروع به دویدن کرد، تکه‌های پوست براق تخم توی دست‌هایش افتاد. وقتی چنگال دیگری از تخم بیرون آمد، جرمی آهسته گفت: «صبر کن. فقط یک کم صبر کن. دیگر چیزی نمانده برسیم.»

تخم را توی یک دستش جابجا کرد و با دست دیگری تا جایی که امکان داشت آهسته در را باز کرد. بی‌سرو صدا وارد شد و آرام در را پشت سرش بست. یکی از گربه‌های آشپزخانه



از روی پیشخانی که اجازه نداشت روی آن برود، با گستاخی به جریمی خیره شد؛ اثری از سگشان، مصیبت، نبود. جریمی که تخم در دستش تکان می‌خورد و می‌لرزید، از پله‌ها بالا رفت. توی اتاقش، تخم را آرام روی میز تحریرش گذاشت. بعد به آن سِرِ اتاق رفت و چراغ کنار تختش را با درجه کم نور روشن کرد. به طرف میز برگشت و روی صندلی نشست و با شیفتگی به چنگال‌های براق و الماس‌گونه‌ای نگاه کرد که مشغول پرت کردن تکه‌های پوست تخم بودند.

ناگهان دست پولک‌دار قرمزی زیر نور نمایان شد. حالا سوراخ توی تخم با سرعت بیش‌تری بزرگ می‌شد. در چند ثانیه، کُلّه جانور ظاهر شد.

دهان جریمی از حیرت باز ماند. با وجود ماجراهایی که پیش آمده بود – فروشگاه جادویی و همه عجایبش – او هرگز واقعاً از ته دل باور نکرده بود که بجز یک مارمولک عجیب و غریب موجود دیگری داخل تخم باشد. ولی این موجودی که حالا از تخم درآمده بود، با آن سینه زره‌پوش و شانه‌های بالدار، فقط می‌توانست یک چیز باشد: ازدها.

بال‌های جانور شُل و چروکیده کنار بدنش آویزان بود. جریمی ابتدا ترسید که نکند مشکلی برای ازدها پیش آمده باشد. اما بعد، حیوان شروع کرد به تکان دادن شانه‌هایش، و طولی نکشید که بال‌ها آرام‌آرام بالا رفتند و باز شدند. آن‌ها خیلی شبیه بال‌های خفاش بودند، با این تفاوت که رنگشان قرمز روشن بود. بالاخره وقتی بال‌ها مثل بادبان کاملاً باز

شدند، جریمی چنان از این موفقیت شاد شد که کم و بیش انگار خودش باعث شده بود بال‌ها باز شوند.

اژدها کوچولو به دور و برش نگاه کرد، بو کشید، بعد آرام آرام به آن سر میز خزید. جریمی با نگرانی خود را عقب کشید. همان‌طور که نفسش را در سینه حبس می‌کرد و آماده می‌شد تا در صورت لزوم فرار کند، با حیرت مشغول تماشای اژدها شد. گوشه ذهنش، چیزی قلقلکش می‌داد. به اژدها خیره شد و نگاهشان درهم گره خورد.

لحظه‌ای، جریمی احساس کرد گویی در مایعی سبزرنگ غرق می‌شود. بعد بچه‌اژدها خود را جمع کرد، سرش را روی دمش گذاشت و چشم‌هایش را بست. رنگ سبز ناپدید شد.

جریمی احساس خستگی می‌کرد، ولی تا حدی نیز احساس امنیت می‌کرد. اژدها گلوله شده، تقریباً اندازه گریپ‌فروت متوسط بود و خطرناک به نظر نمی‌آمد. جریمی احساس کرد خیلی دلش می‌خواهد به پولک‌های قرمز و براق پوست جانور دست بزند. وقتی چشم‌های جانور چند لحظه بسته ماند، جریمی با احتیاط دستش را پیش برد تا با نوک انگشت سر او را نوازش کند.

اژدها چشم‌هایش را باز کرد و همان‌طور که با عصبانیت فش فش می‌کرد، خود را عقب کشید. زبان قرمز و بلند و باریکی از بالای دندان‌های نیش کوچکی به چپ و راست تکان خورد و جریمی را به یاد نوری انداخت که کمی قبل

آسمان شب را از هم شکافته بود. از وحشت خشکش زد. اژدها دوباره فش فش کرد. بعد کمرش را قوس داد و بال‌های قرمز چرم‌مانندش را در هوا باز کرد. آهسته جابجا شد و دوباره خود را جمع کرد. ولی این بار چشم‌هایش را نبست. فقط همان‌طور به جریمی خیره ماند. همین که نفس کشید، دودی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد.

جریمی از این آتش‌بس موقت استفاده کرد و مشغول بررسی جانور شد. در روشنائی اندک چراغ، پولک‌های براق اژدها همچون مس صیقلی بود. چشم‌های سبز درخشانش که جریمی را به همان دقتی بررسی می‌کردند که جریمی صاحب آن چشم‌ها را، مانند یک جفت زمرد تیزهوش بود. هر یک از پاهایش چهار انگشت داشت. از نوک هر یک از انگشت‌هایش چنگال کوچکی بیرون زده بود که شبیه قطعه‌ای الماس تراشیده شده بود. نواری از برآمدگی‌های نوک‌تیز، به درازای حدود شش میلیمتر، سرتاسر پشت اژدها، از فرق سر تا نوک دمش، را پوشانده بود.

پس از چند دقیقه، اژدها سرش را بلند کرد و صدای فین‌فین ریزی درآورد. بعد از جریمی سؤال کرد.

جریمی نمی‌دانست چه سؤال، اما سؤال بودن آن را درون مغزش حس کرد، کم و بیش مثل این بود که گویی اژدها با چنگال‌های کوچک وحشی‌اش علامت سؤال را توی مغز او حک کرده بود.

اما هیچ‌چیز آن سؤال وحشیانه نبود. فقط یک سؤال بود.

جریمی که حیرت و سردرگمی آن موجود کوچک را حس می‌کرد، احساساتش از ترس توأم با احترام، به حمایت تغییر کرد. دوباره دستش را جلو برد.

این بار جوجه از جایش تکان نخورد.

جریمی با ترس دستش را کمی نزدیک‌تر برد. وقتی اژدها حرکتی نکرد، انگشتش را دراز کرد.

اژدها جلو پرید و نوک انگشت جریمی را گاز گرفت.

جریمی فریاد زد: «آخ! بدجنس!...» و انگشتش را عقب کشید.

طغیان خشمش را موجی از اندوهی مبهم قطع کرد، که از

پشت سرش شروع شد و سرتاسر بدنش را لرزاند.

جریمی به نوک انگشتش نگاه کرد. با آن‌که جای دندان‌های

جانور به صورت نیم‌دایره قرمزی دور انگشتش مانده بود، ولی

پوستش سوراخ نشده بود.

«می‌خواهی بازی کنی؟»

جریمی با احتیاط دوباره دستش را دراز کرد.

اژدها گردنش را جلو کشید. این بار او هم مثل پسر آهسته

حرکت کرد. دهانش را باز کرد، با دقت نوک انگشت جریمی را

بین دندان‌هایش گرفت و سرش را آرام به این طرف و آن طرف

تکان داد و بعد انگشت را رها کرد.

جریمی با مهربانی گفت: «تقریباً مثل دست دادن.» او

شجاع‌تر از قبل، دستش را دراز کرد و سر به اندازه شست

اژدها را نوازش کرد. اژدها چشم‌هایش را بست و صدای

جیرجیر ضعیفی از خود درآورد.

جریمی لبخند زد.

با یک اژدها دوست شده بود!

سپیده صبح جریمی را همچنان پشت میزش یافت. اژدها روی شانه او نشست و گوش پسرک را با خوشحالی اما بی آن‌که اثری بر جا بماند گاز گرفت. وقتی جریمی طلوع خورشید را نگاه می‌کرد، به این فکر افتاد که چقدر خوب شد اژدها جمعه شب از تخم بیرون آمد. چون قبل از بیرون رفتن از خانه و تنها گذاشتن جانور برای تمام روز، باید یک عالمه کار انجام می‌داد. اول و مهم‌تر از همه، باید می‌فهمید که چه غذایی به اژدها بدهد. در تمام داستان‌هایی که به یاد می‌آورد، غذای اژدهایان دختران جوان زیبا بود؛ که رویهمرفته فکر بدی به نظر می‌آمد. جریمی برای یافتن کاغذ دستور، لابه‌لای دسته‌نقاشی‌ها را گشت. شاید اطلاعاتی از زیر چشمش در رفته باشد. وقتی بالاخره کاغذ را پیدا کرد، از شدت حیرت چنان فریادی کشید که انگار کاغذ دستش را سوزانده بود.

یاسنت پریست^۱

جریمی به کاغذِ دستور خیره شد؛ کلمات بالای کاغذ تغییر کرده بود؛ جایی که او قبلاً خوانده بود: «چطوری اردهایی را از تخم درآورید»، حالا نوشته بود: «نگهداری و تغذیه اردهایان.»

کی تغییر کرد؟ و چطوری؟

با انگشتانی لرزان کاغذ را برداشت. وقتی مشغول خواندن بود، اردها با زبانش گوش او را قلقلک می داد.

نگهداری و تغذیه اردهایان

جریمی تَچِر، تو انتخاب شده‌ای تا از موجودی کمیاب و باارزش مراقبت کنی. وقتی اردهایت بزرگ شود، بی‌نهایت قوی می‌شود. اما در مراحل اولیه رشد، بسیار ضعیف است. اگر می‌خواهی زنده بماند، باید مثل یک کودک از او مراقبت کنی.

در شروع، باید راز وجود او را مخفی نگه داری. به طور

1. Hyacinth Priest

کلی مردم جهان اژدهایان را دوست ندارند. اگر اژدهای تو را پیدا کنند، بدون شک آن را از تو می‌گیرند.

در مورد تغذیه: با آنکه اژدهایان بالغ غذای زنده را ترجیح می‌دهند، بچه‌هایشان به غذاهایی که قبلاً کشته شده‌اند راضی‌اند. تکه‌های کوچک گوشت، مثل دل و جگر مرغ کاملاً مناسبند. وقتی اژدها بزرگ‌تر بشود، قادر است برای خودش شکار کند. (اژدهایان سریع رشد می‌کنند، بنابراین باید از حالا مواظب حیوان‌های خانگی‌ات باشی.) در نهایت اژدهای تو پوست می‌اندازد. از این موضوع وحشت نکن. به هر حال، باید این پوست و دندان شیری جانور را که همزمان با پوست انداختن می‌افتد، نگه داری. همچنین باید هر چند تکه که امکان دارد پوسته تخم را هم نگه داری. وقتی شب اول تابستان برسد، این چیزها بسیار مهمند. اژدهای تو باید اسم داشته باشد. در واقع، هر اژدهایی با اسمی به دنیا می‌آید. با این حال، چون اسم‌های موقع تولدشان باید مخفی بمانند، مجبوری هرچه زودتر اسم دیگری پیدا کنی.

و آخر این که - اژدها نسبت به حالت احساسی تو خیلی حساس است. عاقلانه این است که هنگام بزرگ کردن اژدها از هیجان و اضطراب شدید پرهیز کنی، وگرنه ممکن است دچار دردسر بشوی.

وقتی جرمی پاورچین وارد آشپزخانه شد، با خود گفت: «خوب است که بابا و ماما شنبه‌ها صبح دیر از خواب بیدار می‌شوند.» و در یخچال را باز کرد و خیره شد. یکدفعه متوجه چیزی بزرگ و پشمالو شد که کنارش ایستاده بود.

آهسته گفت: «مصیبت! از این جا برو بیرون!»
 سگ شکاری طلایی با دلخوری به او نگاه کرد. به هر حال،
 اگر هم سگ دلخور شده بود، دلخوری اش آن قدر نبود که از
 آشپزخانه بیرون برود. سگ به جریمی تکیه داد و به محتویات
 داخل یخچال زل زد.

وقتی پسر و سگ مشغول واریسی طبقه‌های پایین یخچال
 بودند، که پر از ظرف‌های پلاستیکی دردار بود، کله‌هایشان
 هماهنگ با هم تکان می‌خوردند. جریمی می‌دانست که توی
 بیش‌تر آن ظرف‌ها پودینگ برنج مانده بود. اما می‌دانست که
 باید همین دور و بر دل و جگر مرغ هم باشد. پدرش تمام مدت
 این غذا را می‌خورد.

جرئت به خرج داد و کشوی گوشت را بیرون کشید.
 آن جا بود! وقتی جریمی کشو را از توی یخچال بیرون
 می‌آورد، بدنش می‌لرزید. وقتی چشمش به تکه‌های دل و
 جگر لیز و بنفش افتاد، نالید: «وای خدا!» و پیش خودش گفت:
 «بابا چطوری این‌ها را می‌خورد؟ آدم حتی نمی‌تواند بهشان
 دست بزند.» حالت تهوع پیدا کرد.

یکدفعه احساس کرد پای لختش خیس شد، وقتی به پایین
 نگاه کرد متوجه شد که آب دهان مصیبت راه افتاده و روی
 پایش ریخته. حالت تهوعش چند برابر شد.

جریمی پایش را تکان داد. گلوله آب دهان کمی پخش شد،
 اما روی پایش باقی ماند. از دستمال حوله‌ای لوله‌ای که روی
 پیشخان آشپزخانه بود، تکه‌ای دستمال کند. وقتی خم شد تا

آب دهان سگ را پاک کند، آهسته به او گفت: «حالم را به هم می‌زنی!»

سگ صورت جریمی را لیسید.

جریمی که دلش زیر و رو می‌شد، تکه‌ای جگر مرغ را از توی ظرفش برداشت و به آن سر آشپزخانه پرت کرد. مصیبت با چنان اشتیاقی دنبال آن دوید که محکم به کابینت خورد.

«آن پایین چه خبره؟»

جریمی یکه خورد و فریاد زد: «دارم صبحانه مصیبت را می‌دهم، بابا!» امیدوار بود که پدرش آن قدر گیج باشد که یادش نیاید که چند ماهی می‌شد که او دیگر به سگ غذا نمی‌داد.

دکتر تچر داد زد: «خب، کمی آرام این کار را بکن، این دور و بر هنوز بعضی‌ها خوابند!»

«باشه بابا. ببخشید.»

جریمی منتظر شد، ولی حرف دیگری از طبقه بالا نیامد. خیالش راحت شد. حتماً پدرش دوباره خوابش برده بود.

جریمی آهسته و بی سر و صدا مصیبت را بیرون برد و قلاده‌اش را به زنجیر گوشه پارکینگ بست. بعد آهسته به خانه برگشت و آرام در را پشت سرش بست.

بهتر شد. تا وقتی مصیبت این دور و بر باشد او هرگز نمی‌تواند این چیزهای مسخره را به طبقه بالا ببرد.

سراغ پیشخان آشپزخانه رفت و دو جگر دیگر برداشت. «آه! دست زدن به آن‌ها مثل قیافه‌شان چندانش آورده!»

او که از نفرت می‌لرزید، دل و جگرهای سرد را توی

نعلبکی انداخت و بعد کثو را سر جایش توی یخچال گذاشت. از لای دست و پای گربه‌ها گذشت، در آشپزخانه را بست و از پله‌ها بالا رفت.

وقتی وارد اتاقش شد، اژدها را ندید. با ناامیدی پیش خود گفت: «کجا رفته؟»

وقتی با عجله به طرف میزش می‌رفت، صدای خش‌خش ملایمی شنید. سرش را بالا کرد و اژدها را دید که با بال‌های قرمز و نوک‌تیز کاملاً گشوده به طرف او شیرجه می‌زند.

جریمی عقب پرید و فریاد زد: «آهای!»

اژدها روی لبه نعلبکی فرود آمد و مشغول خوردن یکی از جگرها شد.

جریمی نعلبکی را از خود دور کرد و به اژدها گفت: «تو مایه دردسری و بدسلیقه‌ای.»

اما وقتی نعلبکی را که هنوز اژدها به لبه آن چسبیده بود، روی میز گذاشت، متوجه شد که دوباره مجذوب زیبایی عجیب آن جانور کوچولو شده است.

وقتی اژدها غذایش را تمام کرد، به آن سر میز رفت و از دست جریمی بالا خزید. چنگال‌های ریزش مثل سوزن توی پوست جریمی فرو می‌رفت. جریمی فریاد زد: «آخ! نکن!»

اژدها به اعتراض جریمی اعتنایی نکرد و همچنان به بالا رفتن از دست او ادامه داد تا به شانه‌اش رسید. بعد آن‌جا نشست و آه کوتاهی کشید و توده‌ای هوای داغ را به گونه پسرک فوت کرد.

جریمی نعلبکی را کناری سُرداد و کاغذ دستور را از توی کشو بیرون آورد و با صدای بلند خواند: «اژدهای تو باید اسم داشته باشد.» دستش را دراز کرد تا جانور کوچولو را که خود را روی شانه او جمع کرده بود نوازش کند. با مهربانی از اژدها پرسید: «نظرت چیه، جوجو؟ اسمت را چی بگذاریم؟»

جواب به شکل کلمات بیرون نیامد، بلکه به شکل احساس «نمی‌دانم» به ذهنش آمد و او را به یاد حس در خلاء بودن انداخت که هر وقت آقای سیگِل از او ریاضی می‌پرسید، به او دست می‌داد.

سرش را برگرداند و از گوشه چشم به اژدها نگاه کرد. جانور دهانش را باز کرد و چنان خمیازه‌ای کشید که دیگر جریمی نتوانست چشم‌های جواهرمانندش را ببیند. زیر خنده زد. هرگز به فکرش نرسیده بود که اژدها می‌تواند ناز و بانمک باشد. ولی این یکی قطعاً ناز و بانمک بود. دست کم، حالا این‌طور بود. نمی‌دانست وقتی رشد کند چه شکلی می‌شود. شاید کوچک بودن باعث می‌شود هر چیزی ناز و بانمک شود. بلند گفت: «به نظرم حقیقت دارد.»

یاد زن‌هایی افتاد که همیشه به طرفش می‌آمدند و لپش را نیشگون می‌گرفتند و به او می‌گفتند که چقدر ناز و بانمک است. انگار ناز و بانمک بودن خیلی عالی است. شخصاً از ناز و بانمک بودن نفرت داشت – همین‌طور هم از کوچک بودن.

به اژدها گفت: «حداقل تو زود بزرگ می‌شوی.»

لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد. همین که اژدها شروع به

رشد کند، شاید خیلی زود ناز و بانمک بودنش تمام شود. این فکر وحشتناک بود. این موجود قرار بود تا چه اندازه بزرگ شود؟

توی کاغذ «مراقبت و تغذیه» غیر از این اشاره که اژدها به قدری بزرگ می شود که حیوان های خانه را می خورد، چیز خاصی در مورد رشد او نگفته بود. و اندازه نهایی اژدها را هم مشخص نکرده بود. یعنی اندازه یک ماشین می شد؟ یا اتوبوس؟ یا یک خانه؟
و قتش بود که تحقیق کند.

چون دو چرخه جریمی خراب بود، مجبور شد پیاده به کتابخانه برود. کتابدار ارشد تازه داشت تابلوی «تعطیل است» را پایین می آورد که جریمی رسید، تمام طول راه را دویده بود و از خستگی نفس نفس می زد.

خانم کتابدار نگاهی به او انداخت و گفت: «تکالیف عقب افتاده، جریمی؟»

جریمی سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط لازم است چند تا مطلب پیدا کنم.»

کتابدار جواب داد: «خیلی عالیه می بینم کسی این قدر تشنه دانش است.» لحنش طوری بود که انگار حرف جریمی را باور نکرده بود.

جریمی لبخندی ساختگی زد و تندی به طرف انتهای کتابخانه رفت. همین که چشمش به کتابدار موبلند بخش

کودکان افتاد، لبخندش واقعی شد. خانم کتابدار پشت میزش نشسته و با تمام هوش و حواسش به کتابی خیره شده بود. روی تابلوی جلو او نوشته بود: خانم یاسنت پریست.

جریمی آرام به طرف او رفت و جلو میز خانم پریست ایستاد. پس از لحظه‌ای، کتابدار سرش را بالا کرد و گفت: «صبح بخیر، جریمی. آمده‌ای باز هم چند تا کتاب هنر امانت بگیری؟» لحن صدایش کمی آهنگین بود و جریمی همیشه دوست داشت حرف زدن او را بشنود.

جریمی سرش را تکان داد و گفت: «نه، امروز دنبال عنوان تازه‌ای آمده‌ام. می‌خواهم در باره اژدهایان بدانم.» خانم پریست با دقت به او نگاه کرد و بالاخره گفت: «موجودات جذاب و جالبی‌اند. بیا با هم ببینیم چی می‌توانیم پیدا کنیم.»

کتابدار ایستاد - یک سر و گردن بلندتر از جریمی بود - جلو رفت و جریمی پشت سرش، از مقابل چند ردیف قفسه کتاب گذشتند و به قسمتی رسیدند که دنبالش می‌گشتند. کتابدار به جلو خم شد تا با دقت کتاب‌ها را نگاه کند و همین باعث شد مهره‌های آبی گوشواره‌های بلند و آویزانش با کناره‌های صورتش تماس پیدا کند.

کتابدار گفت: «آهان! فکر می‌کردم این جا قایم شده باشی.» و دست دراز کرد و کتاب کم‌حجمی را بیرون آورد. بعد بی آن‌که سرش را بالا کند کتاب را به دست جریمی داد و زیر لب گفت: «خب، دوستت کجاست؟»



جریمی گفت: «اسپسی از کتابخانه خوشش نمی‌آید.» بعد متوجه شد که کتابدار با کتاب حرف می‌زده نه با او. یکدفعه دوباره دست کتابدار به سرعت جلو رفت و با خوشحالی گفت: «پیدایش کردم!» و یک کتاب کمی کلفت‌تر را به جرمی داد. تصویر اژدهای قرمز حیرت‌انگیزی سرتاسر جلد سبز کتاب به چشم می‌خورد. اژدها چنگال‌هایش را باز کرده و شعله‌های آتش از دهانش بیرون آمده بود. جرمی با ناامیدی آرزو کرد که کاش می‌توانست چنین نقاشی‌ای بکشد. ده دقیقه بعد، جرمی با انبوهی کتاب در کنارش، پشت میز چوبی درازی نشسته بود. اولین کتاب را باز کرد و به دنبال یافتن مطلبی – هر مطلبی – که به او بگوید با یک اژدها چه کند، مشغول خواندن شد.

نمی‌دانست چه مدت مشغول خواندن بود که درد شدید گرسنگی به معده‌اش هجوم آورد و تمرکزش را بر هم زد. کتاب را بست و شکمش را مالش داد. «چند وقت است که چیزی نخورده‌ام؟»

به ساعت دیواری نگاه کرد و با تعجب دید که تازه ساعت ده و پانزده دقیقه است.

تصمیم گرفت بیش‌تر بخواند. با آن‌که کتاب‌ها اطلاعات مفیدی را که او می‌خواست در اختیارش نمی‌گذاشتند، ولی از خواندنشان لذت می‌برد. تنها مشکل این بود که تقریباً در آخر تمام داستان‌ها، اژدهایان کشته می‌شدند – و معمولاً به دلیلی

قانع‌کننده، چون بیش‌ترشان موجودات بدجنسی بودند، تنها اژدهایان خوبی که پیدا کرد، در قصه‌های چینی بود. نمی‌دانست آیا واقعاً اژدهایان بدجنس بودند، یا این‌که چون ظاهرشان ترسناک بود مردم حرف‌های بدی در باره‌شان می‌گفتند.

نکته اصلی این بود که اژدهای او چه شکلی می‌شد؟ جریمی کتاب جلد سبز را باز کرد و داستانی در باره اژدهایی به اسم نیده‌هاگ^۱ پیدا کرد. این اسم را در دفتر یادداشتش نوشت. تا آن لحظه تنها چیزی که گیرش آمده بود، فهرستی از اسم‌های احتمالی اژدها بود.

هنوز نوشتن اسم نیده‌هاگ را تمام نکرده بود که دومین درد شدید گرسنگی به او هجوم آورد. معده‌اش به طرز تهدیدآمیزی شروع به قار و قور کرد. کتاب‌هایی را که می‌خواست امانت بگیرد جمع کرد و به خانم پرست داد.

خانم پرست پرسید: «چیزی را که دنبالش بودی پیدا کردی؟» جریمی اقرار کرد: «نه همه‌اش را.»

یاسنت پرست لحظه‌ای مکث کرد و بعد به طرف جریمی خم شد و با مهربانی گفت: «دقیقاً دنبال چی می‌گردی؟» جریمی آب دهانش را قورت داد و گفت: «به نظر احمقانه می‌آید...» هنوز حرفش تمام نشده بود که معده‌اش سر و صدایی به راه انداخت که دست‌کمی از انفجار آتشفشان نداشت.

خانم پریست سرش را تکان داد و جدی گفت: «بله، خیلی
احمقانه است.»

جرمی سرخ شد و گفت: «منظورم سؤال بود که به نظر
احمقانه می‌آید.»

کتابدار یکراست توی چشم‌های جرمی نگاه کرد و با
تندی گفت: «هیچ سؤالی، اگر واقعاً بخواهی جوابش را بدانی،
احمقانه نیست.»

جرمی گفت: «خیلی خب، پس می‌خواهم بدانم که شما
کتابی دارید که مطلبی درباره‌ی طرز بزرگ کردن ازدها داشته
باشد؟»

خانم پریست لبخند زد و با مهربانی گفت: «البته که داریم.»

موجودات نامرئی

کتابی که خانم پریست از آخرین کشوی میز تحریرش بیرون آورد، به نظر جلدش از چرم طبیعی بود. روی جلد هیچ کلمه‌ای به چشم نمی‌خورد، حتی عنوان کتاب. جریمی بدون توجه به اوج‌گیری سمفونی معده‌اش، کتاب را باز کرد.

در صفحه اول، مثل روی جلد، چیزی نوشته نشده بود. به هر حال، در صفحه دوم عنوان را پیدا کرد، در باب ماهیت (و ناپدید شدن) ارژدهایان.

جریمی دوباره ورق زد و چیزی دید که نزدیک بود کتاب از دستش بیفتد. در این صفحه، به اضافه عنوان کتاب، نام نویسنده هم نوشته شده بود: س. ه. الایوز.

پوست بدنش مورمور شد. به خانم پریست نگاه کرد و گفت: «این کتاب را از کجا آورده‌اید؟»

یاسنت پریست شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

«کی می‌داند کتاب‌ها از کجا می‌آیند؟ این واقعاً معمای بزرگی است، مگه نه؟»

«می‌شود این کتاب را امانت بگیرم؟»

خانم پریست سر تکان داد و گفت: «بله. این را برای تو کنار گذاشته بودم.»

موهای کوتاه پشت گردن جریمی سیخ شد و گفت: «از کجا می‌دانستید من این کتاب را می‌خواستم؟»

خانم پریست یک ابرویش را بالا برد و پرسید: «پس کتابدارها به چه درد می‌خورند؟» و دستش را دراز کرد و میچ دست جریمی را گرفت و توی چشم‌هایش خیره شد و گفت: «اگر جای تو بودم، این کتاب را خیلی بادقت می‌خواندم، جریمی تَچِر. خیلی خیلی بادقت.»

جریمی بیش‌تر راه برگشت به خانه را به نوبت در باره صحبتش با خانم پریست و این‌که چرا به این شدت گرسنه است، فکر کرد. او تقریباً به آخرهای پارک رسیده بود که صدایی آشنا شنید: «جریمی! آهای، جریمی!»

جریمی زیر لب فحش داد. آخرین چیزی که فعلاً لازم داشت، دیدن مری‌لو هاتین بود. زیر لب گفت: «باید می‌دانستم نباید از این راه بروم خانه.»

به فکر فرار افتاد، ولی با کتاب‌های سنگینی که دستش بود، شانس فرار نداشت.

مری‌لو خود را به جریمی رساند و با او هم‌قدم شد و

پرسید: «چرا این همه کتاب دستت است؟ نمی دانستم به کتاب خواندن علاقه داری.»

جریمی ایستاد و رو به او با عصبانیت پرسید: «چی فکر می کنی؟ که فقط دخترها دوست دارند کتاب بخوانند؟ من هم زیاد می خوانم.»

«مثلاً چه جور کتاب هایی؟»

جریمی دلش می خواست به مری لو بگوید که از آن جا برود، اما می دانست که مری لو حرفش را گوش نمی کند، پس گفتن این حرف فایده ای نداشت. یکدفعه امیدی به دلش افتاد و با خود گفت: «شاید اگر با هم حرف بزنیم دیگر از فکر بوسیدن من منصرف بشود.»

برای همین اسم چند تا از کتاب های مورد علاقه اش را گفت و با تعجب فهمید که مری لو بیش تر آن کتاب ها را خوانده است. آن ها وارد بحث شدند که کدام نویسنده بهتر است، سی. اس. لوئیس^۱ یا ناتالی ببیت^۲، و تا جریمی به خود بیاید نبش خیابانی نزدیک خانه اش رسیده بودند. وقتی متوجه شد کجا هستند، فوری گفت: «خب، من دیگر باید بروم.» مری لو ناراحت شد.

جریمی شاید هم واقعاً به این فکر افتاده بود که گفتگویشان را ادامه دهد، ولی معده اش از گرسنگی دوباره به قار و قور

۱. C. S. Lewis، نویسنده انگلیسی خالق ماجراهای نارنیا. - م.

۲. Natalie Babbitt، نویسنده تار عنکبوت شارلوت و قوی شیپورزن که هر دو به فارسی ترجمه شده است. - م.

افتاد. بلند به مری‌لو گفت: «بعداً می‌بینمت!» و به طرف خانه دوید.

وقتی به درِ جلویی خانه رسید، مدتی ایستاد و خوب به دور و برش نگاه کرد. با خود گفت: «خدا کند کسی من را با مری‌لو ندیده باشد.»

هنوز با نگرانی در فکر امکان این آبروریزی بود که صدای وحشتناکی از توی اتاقش فکرش را بر هم زد.

جریمی مثل تیر از پله‌ها بالا دوید و درِ اتاقش را باز کرد و با عصبانیت فریاد زد: «آهای! بس کن دیگه!»

ازدها روی یکی از قفس‌های موش‌های صحرایی نشسته بود و فش‌فش می‌کرد، جیغ می‌کشید و طوری بال‌های ظریفش را به هم می‌زد که انگار می‌خواست قفس را به هوا ببرد. یکی از موش‌های صحرایی وحشت‌زده به گردونه تمرین چسبیده بود و از ترس می‌لرزید. آن یکی موش صحرایی گوشه‌ای کِز کرده بود و سعی داشت زیر خاک‌آرّه‌ها پنهان شود.

جریمی همان‌طور که به طرف قفس می‌دوید، تکرار کرد: «بس کن! همین الآن بس کن!»

ازدها به او اعتنا نکرد.

جریمی کتاب‌هایش را انداخت و دست‌هایش را دراز کرد تا ازدها را از قفس کنار بکشد. اما درگیر و دار بال‌زدن‌های سریع جانور و دهان‌بازش، نمی‌دانست چطوری او را بگیرد. جریمی مدام دست‌هایش را جلو می‌برد و بعد عقب می‌کشید. ازدها همچنان قفس را محکم می‌کشید.



بالاخره جرمی چشم‌هایش را بست و با تمام نیرو در
ذهنش گفت: «بس کن!»

با حیرت متوجه شد که تأثیر کرد.

با آن‌که چشم‌هایش بسته بودند، یک‌جوری فهمید که اژدها
رو به او کرده است. بعد سؤالی برای جرمی فرستاد. که البته،
سؤال در قالب کلمه نیامد. بلکه در قالبی آمد که حالا حس
آشنای سؤالی بود. در پشت آن، سؤال‌های بیش‌تری بود، نیمی
به صورت احساسات بیان می‌شد و نیمی به شکل تصویرهای
کوتاه. او تصویر اژدها را دید که داشت موش صحرایی
می‌خورد. این تصویر با حسی همراه بود که مطمئناً این
جوندگان فقط به درد این می‌خوردند که خوراک اژدها شوند.
چیز دیگری که تصویرها را همراهی می‌کرد، گرسنگی
شدید بود. یک‌دفعه جرمی فهمید که اشتهای او نبود که موقع
مطالعه در کتابخانه تحریک شده بود، بلکه اشتهای اژدها بود
که جرمی به نوعی در حس او شریک شده بود. احساس
گرسنگی با چنان شدتی برگشت که جرمی دلش می‌خواست
می‌توانست یک موش صحرایی بخورد.

جرمی همان‌طور که چشم‌هایش را باز می‌کرد، گفت:
«آخ!» اما وقتی یاد خوراک گوشتی افتاد که شب قبل برای
شام خورده بود، عصبانیتش نسبت به اژدها از بین رفت.

او دستش را به طرف اژدها دراز کرد و به او گفت: «وقتی
خوب به موضوع فکر می‌کنم می‌بینم که بین خوردن گوشت
گاو و گوشت موش صحرایی فرق زیادی نیست. و احمقانه

است که از دست تو به خاطر گشنه بودندت عصبانی باشم. به قول بابا 'منطقی نیست از دست گربه‌ای به خاطر گربه بودن عصبانی بشویم. ولی خیال دارم بهت حالی کنم که حیوان‌های خانگی نقل و نبات نیستند که همین‌طوری بخوریشان.»

اژدها که حالا آرام‌تر شده بود، آهسته‌آهسته از روی دست جریمی به طرف شانه‌اش بالا رفت. جریمی از تماس چنگال‌های کوچک جانور بر پوستش مورمورش شد. همین که اژدها به آرنج جریمی رسید، خانم تچر وارد اتاق شد و پرسید: «این جا چه خبره؟»

جریمی وحشت‌زده به طرف درِ اتاق برگشت. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی مکث کرد. چطوری موضوع اژدها را توضیح بدهد؟

خانم تچر پرسید: «این سرو صداها چی بود؟ صدایش تا ته حیاط می‌آید.»

جریمی با حیرت به او نگاه کرد. مگر مادرش اژدها را نمی‌دید؟ وقتی نوک یکی از بال‌ها گردن جریمی را قلقلک داد، او به خود لرزید.

خانم تچر پرسید: «چرا می‌لرزی؟»

جریمی که تا حدی گیج شده بود، گفت: «چیزی نیست.»
خانم تچر اخم‌هایش را در هم کشید و پرسید: «خب، سرو صداهای یک دقیقه پیش واسه چی بود؟»

جریمی گفت: «چند تا از حیوان‌ها با هم دعوایشان شده بود.» همان موقع اژدها گوش او را دوستانه گاز گرفت و

جریمی سرش را یک‌وَری کرد. (کم و بیش امیدوار بود که این حرکت دوستانه بوده باشد، چون از جانوری تا این حد گرسنه هیچ چیز بعید نبود.)

«تا به حال ندیده بودم هیچ‌کدامشان همچین صداهایی از خودشان در بیاورند. شاید بهتر باشد از هم جدایشان کنی.»
جریمی صادقانه گفت: «تازه داشتم سعی می‌کردم از هم جدایشان کنم که شما آمدید.»

همان موقع که جرمی حرف می‌زد، اژدها از روی شانه او به راه افتاد و به طرف شانه دیگرش خزید. وقتی بال‌های جانور گردنش را قلقلک داد، سعی کرد جلو خنده‌اش را بگیرد.

خانم تَچِر گفت: «خیلی خب، اگر قفس دیگری لازم داشتی، بهم خبر بده. فکر کنم بابات چند تا قفس اضافه توی مطبخ داشته باشد. و این قدر وول نخور، جرمی. آدم خیال می‌کند مرض کُره^۱ گرفتی.» و به طرف در به راه افتاد و بعد رویش را برگرداند و گفت: «وقتی اوضاع این‌جا را روبراه کردی، بیرون لازمت دارم. بابات یک عالمه مریض دارد و دلیلی نمی‌بینم که همه کارهای حیاط را تک و تنها انجام بدهم.»

جریمی گفت: «باشد.» هنوز هم سعی داشت سر در بیاورد که چرا مادرش هیچ حرفی در باره اژدها نمی‌زند. یعنی امکان دارد او نتواند اژدها را ببیند؟ این فکر عجیب بود – اما نه عجیب‌تر از خود اژدها.

۱. Saint Vitus' Dance: نوعی بیماری که عضلات بیمار به طور غیرارادی

سردرگمی اش زمانی بیش تر شد که امواج مداوم گرسنگی از طرف اژدها به او هجوم آورد. هنوز حواسش سر جایش نیامده بود که جمله بعدی مادر را شنید: «راستی، بابات می خواهد در ارتباط با خانواده یکی از بچه های کلاست، یک کاری راه بندازد. قرار است هفته آینده همه اعضای آن خانواده شام بیایند این جا.»

جریمی پرسید: «کی؟» خدا خدا می کرد هاورد و فردی نباشند.

«فامیلیشان هاتین است.»

جریمی جیغ کشید و خود را روی تخت خواب پرت کرد و باعث شد اژدها توی هوا بال بال بزند.

جریمی نالید: «کارم تمام است. چطوری دلتان آمد این بلا را سرم بیاورید!»

اژدها روی بالش او نشست و خشمش را به خاطر این حرکت ناگهانی از طریق امواج فکری برای جریمی فرستاد. خانم تچر که به نظر می آمد خودش هم همین حس را دارد، پرسید: «حالا تو چته؟»

«راستی راستی خیال دارید مری لو هاتین را به این خانه دعوت کنید؟»

«به چه دلیل نباید این کار را بکنیم؟»

«او از من خوشش می آید!»

خانم تچر لبخند زد و گفت: «راستش، اگر جای تو بودم موضوع را زیاد جدی نمی گرفتم، عزیزم.»

«آخه مامان، شما متوجه نیستید، او می‌خواهد من را ببوسد!»

«آه، راستش اگر جای تو باشم نمی‌گذارم این کار را بکند. تو برای این جور چیزها هنوز خیلی بچه‌ای.»

«من نمی‌خواهم بگذارم این کار را بکند! دلم می‌خواهد تا می‌توانم ازش فاصله بگیرم!»

خانم تچر با اخم گفت: «مطمئنم که او سرِ میز شام درست رفتار می‌کند، جرمی. این مهمانی برای پدرت خیلی مهم است، برای همین ازت می‌خواهم وقتی آن‌ها می‌آیند، مؤدبانه رفتار کنی.»

جرمی آه کشید. مطمئن بود که هرچه سعی کند فایده‌ای ندارد برای مادرش توضیح بدهد که وقتی هاورد مورتون و فردی وزغ‌کش بفهمند مری‌لو شام خانه آن‌ها بوده، چه آبرویی از او می‌برند. و وقتی آن‌ها بفهمند که او تا خانه با مری‌لو آمده است – که احتمالاً خبردار می‌شوند، چون احتمالاً مری‌لو به همهٔ مدرسه می‌گوید – اوضاع از این هم بدتر می‌شود. حتی اسپسی هم در این مورد چیزی می‌گوید. و این بهانه‌ای به دست هاورد و فردی و دیگران می‌دهد تا چند هفته زندگی‌اش را جهنم کنند.

مادرش گفت: «به هر حال، زود بیا بیرون. و تو را خدا این قدر وول نزن! هرکی نفهمد خیال می‌کند داری دچار بیماری روانی می‌شوی.»

جرمی احساس می‌کرد دارد دچار بیماری روانی می‌شود.

دلش می‌خواست به مادرش بگوید که اگر فقط اژدها آرام بگیرد، او هم آرام می‌گیرد و این قدر تکان نمی‌خورد. ولی گفتن این حرف فایده‌ای نداشت، چون آن وقت مادرش کاملاً مطمئن می‌شد که او دیوانه شده. بنابراین، جریمی فقط سر تکان داد و گفت: «باشد، همین که کارم تمام بشود، زود می‌آیم.»

خانم تچر که از حس وقت‌شناسی جریمی کاملاً آگاه بود، با سر و صدا نفسش را بیرون داد و از آن جا رفت. به محض رفتن مادر، جریمی اژدها را از روی شانه‌اش برداشت و صاف توی چشم‌های سبز جانور نگاه کرد و پرسید: «این جا چه خبره؟»

تایمت

اژدها به خود پیچید و پیغام فرستاد که: «ولم کن!»
جریمی دودل شد، بعد جانور را آزاد کرد. اژدها با بال‌های
چرم‌مانندش بال زد و به طرف قفسه کتاب‌های جریمی رفت.
درست لحظه‌ای که اژدها روی قفسه نشست، دوباره دردی از
گرسنگی به جریمی هجوم آورد. معلوم بود که تا به جانور غذا
ندهد، جواب سؤالش را نمی‌گیرد.

به صدای درِ پستی گوش داد. همین که مطمئن شد مادرش
به حیاط رسیده، مثل برق از پله‌ها پایین دوید تا جگر مرغ
بیش‌تری بیاورد. اژدها را هم با خودش برد تا وقتی بیرون از
اتاقش است اتفاقی نیفتد.

وقتی اژدها بالاخره سیر شد، روی میز جریمی نشست و با
دماغ منقارمانندش فلس‌هایش را تمیز کرد.

جریمی به او خیره شد و گفت: «خیلی خب، حالا بگو چرا
مامانم چیزی در مورد تو نگفت؟»

جوابی نیامد.

جریمی دوباره سعی کرد. چشم‌هایش را بست و تصویر ذهنی از مادرش فرستاد که در آستانه در ایستاده بود. بعد سعی کرد یک حس سؤالی به این تصویر ضمیمه کند.

اژدها با فرستادن چند تصویر به او جواب داد. اولین تصویر جرمی را با اژدها روی شانه‌اش نشان می‌داد که جلو مادرش ایستاده بود. بعد اژدها از تصویر محو شد، و جرمی فقط توانست خودش را ببیند. وقتی او بدون اژدها آنجا ایستاده بود – همان‌طور که مادرش گفته بود – به طرز مسخره‌ای وول می‌خورد. تصویرها باعث شدند که خاطره‌ای از مطلبی که جرمی خوانده بود در ذهنش جرقه بزند. در ذهنش پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی ماما نتوانست ببیندت؟ تو برایش نامرئی هستی؟»

اژدها فوت کرد و ابر کوچکی از دود و توده‌ای رنگ‌های درهم و برهم برای جرمی فرستاد.

جرمی اخم‌هایش را درهم کشید. اگر می‌خواست با اژدها ارتباط برقرار کند، باید یاد می‌گرفت تصویری فکر کند؛ که احتمالاً برای کسی که دلش می‌خواست نقاش شود، عادت بدی نبود. اما باید کلی تمرین می‌کرد تا بتواند راحت با اژدها «حرف» بزند. البته اژدها فعلاً جوجه بود. در حقیقت، با توجه به جوجه بودن او، همین قدر که آن دو می‌توانستند با هم ارتباط بگیرند، بسیار حیرت‌آور بود. جرمی به این فکر افتاد که جانور قرار است تا چه حد باهوش شود.

جریمی گفت: «خب، اگر نامرئی بمانی، برایم خیلی آسان‌تر است که تو را مخفی نگه دارم. البته تا وقتی کاری نکنی که توجه پدر و مادرم جلب بشود.»

به ساعت روی کشوی لباس‌هایش نگاه کرد. چمن‌ها! تا وقتی مادرش عصبانی نشده، چه مدت می‌توانست معطل کند؟

موضوع این نبود که او نمی‌خواست کمک کند، هرچند که او برای پر کردن وقتش قطعاً کارهایی بهتر از چمن زدن داشت – مثل نقاشی کردن. ولی اگر به اوضاع این‌جا سرو سامان ندهد، کی می‌داند وقتی او برگردد با چه فاجعه‌ای روبرو می‌شود؟ ساعت را برای ده دقیقه بعد کوک کرد و کتابی را که آقای س. ه. الایوز نوشته و خانم پریست به او داده بود، برداشت.

بیست صفحه از کتاب را ورق زده و سرسری نگاه کرده بود که به این فکر افتاد ببیند کتاب نمایه دارد یا نه. نمایه داشت. او که احساس حماقت می‌کرد، صفحات آخر کتاب را ورق زد. تصمیم گرفت با «تربیت کردن» شروع کند. نمایه چنین کلمه‌ای داشت، ولی به جای این که یک صفحه در باره آن بنویسد، با حروف سیاه نوشته بود: حتی فکر چنین چیزی به سرتان نزن!

صدای جیرجیر اژدها حواس جریمی را پرت کرد. رو به اژدها کرد و دید که جانور مشغول کشتی گرفتن با یک لنگه جوراب کثیف است. همان‌طور که جریمی تماشا می‌کرد اژدها و لنگه جوراب به آن سِرِ اتاق قل خوردند و زیر تخت او از نظر ناپدید شدند.

جریمی تصمیم گرفت از اول نمایه شروع کند و سریع آن را

مرور کند. وقتی او به کلمه «شیر» رسید، یاد چیزی افتاد که در کتابخانه خوانده بود. با اشتیاق صفحه مورد نظر را آورد و جمله‌های زیر را پیدا کرد:

گرچه اژدهایان به خاطر هجوم به روستاها و خوردن گوسفندان و چوپان‌ها شهرت دارند، اما مشهور است که بسیاری از آن‌ها به نوشیدن شیر علاقه زیادی دارند. دست‌کم دو مورد برای ما نقل شده که در دهکده یا قصری برای دور نگه داشتن یکی از این مارهای غول‌پیکر، به او آخوری پراز شیر می‌دادند. اژدها شیر را می‌خورده. بعد وقتی سیر می‌شده برای خوابی طولانی به غارش برمی‌گشته. این روش به ویژه در مورد اژدهای لمبتون^۱ هال^۱ مؤثر بوده است.

این علاقه به شیر از کجا آمده است؟ کسی کاملاً مطمئن نیست. برخی فکر می‌کنند شاید این علاقه از این موضوع ناشی می‌شود که اژدهایان مادر نمی‌توانند از جوجه‌هایشان مراقبت کنند و همین موجب می‌شود که این جانوران کوچک در حسرت دائمی شیر بمانند. بقیه فکر می‌کنند این موضوع حتماً به ماده سیال اولیه جهان مربوط است. بسیاری این موضوع را صرفاً یکی از اسرار عالم اژدهایان می‌دانند. در هر حال، از آن جایی که این روش چندان مورد اعتماد نیست، اگر در زندگی به اجبار سر و کارتان به اژدهای غارتگری افتاد، قطعاً این روش ارزش امتحان کردن را دارد.

جرمی کتاب را بست و اضافه کرد: «اژدهانامه.» تا حدی احساس حماقت می‌کرد. او داستان اژدهای لمبتون هال را در

1. Lambton Hall

کتابخانه خوانده بود. چرا به فکر خودش نرسیده بود که از حق شیر استفاده کند؟

به ساعت کنار تختش نگاه کرد. اگر هرچه زودتر به حیاط نرود، مادرش حسابی عصبانی می شود. با عجله از پله ها پایین دوید و وارد آشپزخانه شد و نعلبکی را پر از شیر کرد. به شیر نگاهی انداخت، به این نتیجه رسید که احتمالاً این مقدار کافی نیست، و یک کاسه سوپخوری برداشت. پس از لحظه ای تصمیم گرفت که قوطی شیر را هم به اتاقش ببرد.

جریمی کاسه سوپخوری را کف اتاق، کنار تختش گذاشت و مقداری شیر توی آن ریخت.

در چند ثانیه اژدها، همان طور که زبان سرخش جلوتر از خودش بیرون می پرید، از زیر تخت بیرون خزید. وقتی شیر را پیدا کرد، کله اش را توی کاسه فرو برد و لُف لُف مشغول خوردن شد. خیلی زود، تمام شیر توی کاسه را تمام کرد - که برای اژدهایی به آن کوچکی، مقدار زیادی بود.

جریمی مقداری دیگر شیر توی کاسه ریخت، ولی اژدها برگشت و بال هایش را به هم زد. معده اش چنان پر شده بود که هرچه تقلا کرد نتوانست بیش تر از چند سانتیمتر از روی زمین بلند شود.

اژدها همان طور که آهسته غرغر می کرد، از تلاش برای پرواز دست کشید، چنگال هایش را توی ملافه ها فرو برد و شروع کرد به بالا رفتن از تخت. وقتی روی تخت رسید، روی بالش جریمی خود را جمع کرد و فوری به خواب رفت.



جریمی لبخند زد. اگر کتاب درست گفته باشد، شیر باید برای بقیه روز او را سیر نگه دارد. ولی اگر نگهش ندارد، جریمی نمی‌دانست باید چه کار کند.

جریمی بعد از کمک به مادرش به اتاقش برگشت و دید که اژدها روی بالش نیست. تنها نشانه حضورش، لکه قهوه‌ای کوچکی بود که نفس‌هایش بالش را سوزانده بود.

جریمی آهسته گفت: «اژدها؟ اژدها کجایی؟»
چرخش کوچک آبی‌رنگی آرام‌آرام وارد ذهنش شد.
جریمی دوباره پرسید: «کجایی؟»

رنگ‌ها دایره‌وار آهسته به حرکت درآمدند. یک دقیقه طول کشید تا جریمی متوجه شد که اژدها خوابیده است.
ولی کجا؟

بالاخره جریمی اژدها را داخل کشوی جوراب‌هایش پیدا کرد. با آن‌که می‌دانست بچه‌ها به خواب احتیاج دارند، ولی نتوانست طاقت بیاورد و دست‌هایش را دراز کرد و اژدها را دودستی برداشت. اژدها با سر و صدا نفسش را بیرون داد و یکی از چشم‌هایش را باز کرد. قیافه‌اش نشان می‌داد که عصبانی است و سایه‌های قهوه‌ای و سبز حاکی از خشم در ذهن جریمی کم‌کم به چرخش درآمدند.

اما عصبانیت اژدها به سرعت فروکش کرد. طولی نکشید که جانور روی شانه جریمی مستقر شد که ظاهراً آن‌جا را به عنوان محل مورد علاقه‌اش انتخاب کرده بود.

جریمی گفت: «بگذار ببینیم چه اسمی می‌توانیم رویت بگذاریم.» و اژدها را از روی شانهاش برداشت و به طرف میز تحریرش رفت و محکم گفت: «یک دقیقه این جا بمان.»

زبان دراز اژدها تو و بیرون می‌رفت. جریمی فهرست اژدهایان معروفی را که در کتابخانه نوشته بود پیدا کرد و پرسید: «نظرت در باره ففنیِر چیه؟»

اژدها خمیازه کشید.

جریمی اسم را از فهرست خط زد و پرسید: «با اسموگ چطوری؟»

اژدها لبش را جمع کرد. جریمی هم درست به همان اندازه خوشحال بود؛ اسموگ اسم اژدهایی در کتاب هایت^۱ بود، و به‌خصوص جانوری بی‌چاره و فلک‌زده بود.

«اُروِیُرس؟»

اژدها با سرو صدا نفسش را بیرون داد و دود کوچکی فوت کرد. جریمی مطمئن نبود که واکنش او به خاطر اسم بود یا تلاش او برای تلفظ اسم. به هر حال، این اسم را هم خط زد.

اژدها از اسم‌های اورمِ اِمفکس، هارتسِ بلاد، نمِنت یا روتِ خوشش نیامد. تا این که جریمی اسم تایمت را پیشنهاد کرد و موجی از رنگ به تأیید این اسم در ذهنش به چرخش درآمد.

جریمی دوباره پرسید: «تایمت؟»

۱. *Hobbit*، نوشته جی. آر. آر. تالکین نویسنده انگلیسی سه‌گانهٔ ارباب حلقه‌ها. - م.

اژدها با رضایت به خود پیچید. از خوشحالی با دمش گردو می شکست.

جریمی لبخند زد و گفت: «پس تایمت شد.» خوشحال بود. همیشه تا روی حیوان خانگی جدیدش اسم نمی گذاشت، واقعاً با آن موجود احساس راحتی نمی کرد.

جریمی دودل شد. شاید «این» اسم اشتباهی باشد. هرچه باشد، بنا بر اسطوره‌های بابلی، تایمت اصلی مادر اژدهایی بود که جهان را خلق کرده بود. پس تایمت باید اسم زن باشد. یعنی اژدهای خودش هم ماده بود؟

گرچه جواب واقعاً به صورت کلمه نیامده بود، ولی بدون تردید جواب مثبت بود.

جریمی لبخند زد. یک معما حل شده بود. او یک اژدهای ماده داشت، و اسمش هم تایمت بود.

با نگرانی به اژدها نگاه کرد. آیا واقعاً خودش این اسم را روی اژدها گذاشته بود، یا اسمی را که اژدها از اول دلش خواسته، او فقط پیدا کرده بود؟

این فکر ذهنش را به روی فهرستی از سؤال‌هایی گشود که او سعی کرده بود آن‌ها را نادیده بگیرد، سؤال‌هایی مثل: این موجود واقعاً از کجا آمده بود؟ منظور آقای الایوز از این حرف چی بود که «او تو را می خواهد»؟ و مهم‌تر از همه، حالا باید چه کار می کرد؟ چشم‌هایش را بست و سعی کرد این سؤال‌ها را به ذهن اژدها بفرستد. جدا از مقداری گیجی کلی، جوابی نگرفت.

جریمی با صدای بلند گفت: «خب، چه انتظاری داشتم؟ تو

هنوز جوجه‌ای. مخصوصاً یک جوجهٔ نوِ نو.» و سر کوچولوی تایمت را نوازش کرد و به این فکر افتاد که جانور قرار است تا چه اندازه بزرگ شود. هرچند که او واقعاً منظورش از این فکر سؤال کردن نبود، اما اژدها، به هر حال، جوابش را داد. و تصویری که در ذهن جرمی شکل گرفت تردیدی باقی نگذاشت که جواب چه بود.

بزرگ!

جرمی به سختی آب دهانش را فرو داد. اما قبل از این که بتواند با فکرش جواب اژدها را بدهد، صدایی فریاد زد: «آهای جر، تو آن بالایی؟»

جرمی در جواب فریاد زد: «آره، بیا بالا اسپسی.» و رو به اژدها کرد که داشت ته یکی از قلم‌موهای نقاشی او را می‌جوید، و پرسید: «خب، او می‌تواند تو را ببیند یا نه؟» تایمت بدون این که جواب بدهد پرواز کرد و روی شانه جرمی نشست.

اسپسیمِ توی اتاق پرید و پرسید: «دیروز کجا رفتی؟ همه‌جا را دنبال گشتم. به عمرم ندیده بودم کسی به این سرعت بدود!»

جرمی چرخید و طوری ایستاد که اژدها در دیدرس او قرار بگیرد و پرسید: «تقصیر من است؟» و منتظر ماند تا اسپسی حرفی از تایمت بزند.

ولی اسپسیمِ فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد و گفت: «نه، فقط خوشحالم که تو بودی، و نه من.»

جریمی با کمی دلخوری گفت: «ممنون.»
 اسپسی متوجه لحن جریمی نشد. قیافه‌اش معذب بود.
 بالاخره گفت: «خواهرم میندی گفت که امروز صبح دیده تو با
 مری لو قدم می‌زدی.»
 جریمی زیر لب غرغر کرد: «دهن خواهرت از آلاسکا هم
 گنده‌تر است.»

اسپسی پافشاری کرد: «خب، قدم می‌زدی؟»
 «نه، او با من قدم می‌زد. دست‌هایم پر بود و نمی‌توانستم
 فرار کنم.»

اسپسی سر تکان داد، انگار این جواب راضی‌اش کرده بود.
 بعد، انگار فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده بود، پرسید: «پراز چی؟»
 جریمی گفت: «پراز کتاب در باره...» و تصمیم گرفت
 شهادت نشان دهد: «اژدهایان.»

اسپسیمین گفت: «تو همیشه از این جور چیزها خوش
 می‌آیدی.» لحنش طوری بود که انگار به نظرش این چیزها کمی
 عجیب و غیرعادی است. او بحث را عوض کرد و پرسید:
 «می‌خواهی برای مسابقه نقاشی روی طرح‌هایمان کار کنیم؟»
 جریمی آه کشید و گفت: «باید بروم توی حیاط و کار
 شن‌کشی را تمام کنم.»

اژدها از روی دستش پایین آمد و روی میز رفت. بعد به
 اسپسیمین چنان خیره شد که انگار می‌خواست چهره او را به
 ذهنش بسپارد. سؤالی که به ذهن جریمی فرستاد، ظاهراً
 ترجمه‌اش این بود: «دوست یا دشمن؟»

جریمی توی ذهنش گفت: «دوست. یک دوست قدیمی.»

اسپسِیمن با کمک به جریمی در صاف کردن شن‌های حیاط، دوستی‌اش را ثابت کرد. وقتی کارشان تمام شد، به اتاق جریمی برگشتند. جریمی سراغ اژدها رفت و دید که جانور دوباره لابه‌لای جوراب‌های او در حال چرت زدن است. جریمی لنگه جورابی را که خیلی به دماغ جانور نزدیک بود کنار زد، امیدوار بود که مادرش متوجه سوختگی کوچک روی جوراب نشود. بعد رو به اسپسی کرد که با حیرت مشغول تماشای خود او بود که خیره به کشوی جوراب‌هایش نگاه کرده بود، گفت: «با من بیا، می‌خواهم کمکم کنی تا چیزی را پیدا کنم.»

«چی؟»

«یک فروشگاه جادویی.»

طبیعت بی جان

جریمی و اسپسی حدود دو ساعت آن اطراف را گشتند، اما هیچ اثری از فروشگاه آقای الیوز پیدا نکردند. گویی از صفحه زمین ناپدید شده بود.

بالاخره اسپسی گفت: «بیا برویم جریمی، خسته شده‌ام.»
وقتی به خانه جریمی برگشتند، جریمی توی دفتر راهنمای تلفن دنبال فروشگاه گشت. ولی هیچ اسمی از «لوازم جادویی الیوز» پیدا نکرد؛ حتی در صفحات زرد مخصوص شغل‌های متفرقه. وقتی شماره تلفن اطلاعات را گرفت، تلفنچی گفت: «می‌بخشید آقا، ولی همچین شغلی وجود ندارد.»

اسپسین پرسید: «برای چی این فروشگاه این قدر برای مهم است؟»

جریمی نتوانست راهی برای توضیح دادن به اسپسی پیدا کند، چون آن وقت باید چیزهایی را که نباید بگوید به او می‌گفت. و چون هر دو خسته بودند، بگومگویشان شد.

اسپسیمن فریاد زد: «باشد! دفعه بعد مری‌لو را با خودت ببر!» و انبوه وسایل نقاشی‌ای را که هفته پیش به جرمی قرض داده بود، زیربغل گرفت و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. جرمی با غصه با خود گفت: «عالی شد، حالا حتی بهترین دوستم هم از دستم عصبانی است.»

تایمت کله‌اش را از لبه کشوی جوراب‌ها بیرون آورد. گردابی زردرنگ حاکی از آرامش در ذهن جرمی جریان پیدا کرد. با لبخند توی دلش گفت: «ولی شاید یک دوست خوب تازه پیدا کرده‌ام.»

تصمیم گرفت چند صفحه‌ای از کتابی را که خانم پریست به او داده بود، بخواند. ولی متأسفانه انگار کتاب در اتاق بی‌نظم و به هم ریخته‌اش، قطره‌ای آب شده و در زمین فرو رفته بود. جرمی زیر لب غرغر کرد: «این هم از شانس بد من!» و خود را روی تختش پرت کرد.

صبح دوشنبه، وقتی مادر جرمی یک بشقاب نیمرو جلو او گذاشت، جرمی گفت: «دلم نمی‌خواهد بروم مدرسه.» و با چنگال زرده تخم‌مرغش را سوراخ کرد و زرده‌ها توی بشقابش پخش شدند.

پدرش گفت: «سرزنشت نمی‌کنم. مدرسه یک مؤسسه سرکوبگر است، هدفش هم سرکوب کردن توده‌هاست. به هر حال، راحت‌تر است که تو را بفرستیم آن‌جا تا این‌که زیر پا لِهت کنیم. پس، راه بیفت.»

خانم تَچَر فریاد زد: «هَرَب^۱! چه حرف وحشتناکی!»
 پدر جریمی همان طور که دست دراز می کرد تا برشتوک
 میوه ای را بردارد با آواز گفت: «حقیقت همیشه تـ... لـخه.» و
 برشتوک را توی کاسه اش ریخت و اضافه کرد: «با این همه،
 زندگی سخته، مگه نه جریمی؟»

جریمی با اندوه سر تکان داد و وقتی مادرش دستش را
 روی پیشانی او گذاشت، سعی کرد وول نخورد.
 مادر که خیالش راحت شده بود، گفت: «تب نداری.
 تشخیص من 'بیماری صبح دوشنبه' است. متأسفانه پدرت
 درست می گوید. باید راه بیفتی. چاره ای نیست.» و نگاه تندی
 به دکتر تَچَر انداخت.

جریمی نیمرویش را تمام کرد و با زحمت و قدم های
 سنگین از اتاق بیرون رفت. اصلاً مؤسسات سرکوبگر برایش
 مهم نبودند و قطعاً هم خیال نداشت زیر پا له بشود. اما برای
 ماندن در خانه سه دلیل محکم داشت. دلیل اول این که،
 می خواست پیش تایمت بماند. دلیل دوم این که، دلش
 نمی خواست با هاورد، فِرِدی و مری لو روبرو شود. دلیل سوم
 این که، می خواست برای پیدا کردن کتاب خانم پریست اتاقش
 را زیر و رو کند.

وقتی از در خانه بیرون می رفت، با خود گفت: «دست کم
 حقه شیر مؤثر بود. تایمت با یک کاسه شیری که خورده، تمام
 روز را می خوابد.»

۱. Herb: کوتاه شده هربرت. - م.

در واقع، فعلاً نگرانی اصلی او میزان رشد ازدها بود. کله جانور که زمان از تخم درآمدن به اندازه انگشت شست جرمی بود، حالا به اندازه لیمو شده بود.

در پیاده‌رو به راه افتاد، نمی‌دانست امروز چه چیز وحشتناکی در انتظارش است. با خوش‌بینی فکر کرد که اگر صحنه خجالت‌آور جمعه گذشته‌اش با آقای کرویتز بدترین لحظه زندگی‌اش بوده باشد، شاید از حالا به بعد اوضاع بهتر شود.

به دلیلی در این مورد شک داشت.

جرمی همچنان غرق اندوه با سنگینی در پیاده‌رو جلو خانه بُت‌هیل^۱ راه می‌رفت که اسپسی فریاد زد: «آهای جرمی! صبر کن!»

وقتی اسپسی ناشیانه از پله‌های جلو خانه‌اش پایین می‌آمد، جرمی لبخند زد. حداقل، دوستش دوباره با او حرف می‌زد. اما تازه کم‌کم داشتند با هم احساس راحتی می‌کردند که صدای سوتی را شنیدند. رویشان را برگرداندند و مارتا کالگین^۲ را دیدند که نبش خیابان ایستاده بود. او سوت نقره‌ای مخصوص مربی‌ها را از لبش برداشت و فریاد زد: «مری‌لو، جرمی را پیدا کردم. این طرفه!»

اسپسین گفت: «اُو! انگار بهتر است که...» اما هنوز حرفش تمام نشده، جرمی پا به فرار گذاشته بود. او از ترس تمام مسیر را تا مدرسه یکنفس دوید. می‌دانست که وقتی به

1. Bothhill

2. Martha Colgin

کلاسش برسد، جایش امن است. معلمشان، آقای سیگل تحمل این جور کارها را نداشت.

متأسفانه، گاهی پیش می‌آمد که آقای سیگل آن دور و بر نبود. آن وقت، هاورد مورتون که فرار دیوانه‌وار جریمی را از دست مری‌لو دیده بود، هر وقت توی حیاط مدرسه جریمی از کنارش می‌گذشت، صدای ماچ آبدار و بلند در می‌آورد. حتی بدتر از این، مری‌لو به بعضی از دوست‌هایش گفته بود که قرار است آخر هفته برای شام به خانه جریمی بروند، در نتیجه قبل از رسیدن جمعه، هر وقت بچه‌ها او را می‌دیدند، دم می‌گرفتند: «جریمی تَجِر و مری‌لو هلو، با هم می‌روند هونو لولو!»

جریمی به قدری از همه چیز خسته شده بود که رفته‌رفته آرزو می‌کرد کاش تایمت به اندازه کافی بزرگ بود و چند تا از بچه‌هایی را که واقعاً اذیتش می‌کردند، می‌خورد.

دست‌کم، اسپسی به جبهه دشمن ملحق نشده بود. روز جمعه، وقتی همه داشتند به کلاس نقاشی می‌رفتند، هاورد با دیدن جریمی صدای ماچ و بوسه درآورد. اسپسی آهسته به جریمی گفت: «شاید بهتر است با مِشت حسابش را بررسی.» جریمی جواب داد: «چه فکر بکری! چیزی نیست، فقط یک سر و گردن از من بلندتر است!»

اسپسیمِن دلخور شد و گفت: «خب، کم کمش می‌فهمد که تو جدی هستی.»

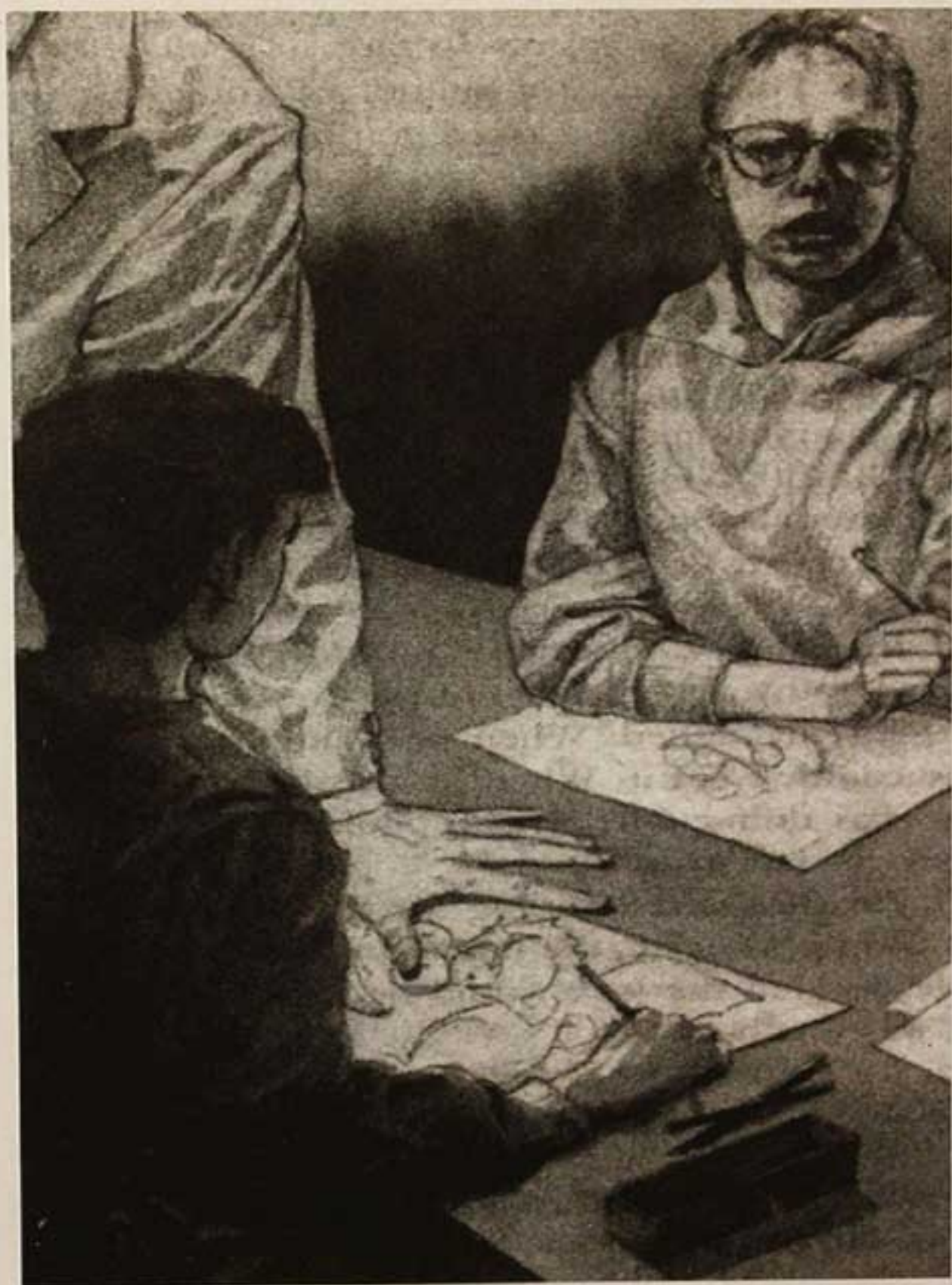
«اسپسینمین، روزی که هاورد مرا جدی بگیرد، حسابم پاک است.»

مجبور شدند گفتگویشان را قطع کنند، چون آقای کرویتز لخلخکنان جلو کلاس آمده بود.

معلم گفت: «امروز قرار است طبیعت بی جان بکشیم.» و توجه بچه‌ها را به میز کوچک گردی جلب کرد که روی آن دو پرتقال، یک موز و یک پارچ آب بلند و آبی قرار داشت. بعد از این که آقای کرویتز مدتی وقت صرف کرد تا به بچه‌ها بگوید که در چیدمان چیزهای روی میز کارش بی نظیر بوده، ورقه‌هایی را میان بچه‌ها پخش کرد و گفت: «شروع کنید به کشیدن.»

جریمی شروع به طراحی کرد، ابتدا آرام، بعد با اشتیاق بیش‌تر. کمی بعد، چنان غرق کار شد که متوجه نشد آقای کرویتز پشت سرش ایستاده. صدای زمختی او را از جا پراند: «شاید منظورم را نفهمیدی، آقای تَچِر. ما امروز قرار است طبیعت بی جان بکشیم. مخصوصاً آن طبیعت بی جان را.» و به میز وسط کلاس، بعد به طراحی جریمی اشاره کرد. موز و پرتقال خوب شده بود. اما جریمی به جای پارچ آبی، ازدهای کوچکی را کشیده بود که سعی می‌کرد یکی از پرتقال‌هایی را که بزرگ‌تر از سرش بود، بخورد.

آقای کرویتز که نیش و کنایه از صدایش می‌بارید، گفت: «این طبیعت بی جان نیست. در واقع، این بر مبنای هیچ نوع طبیعتی نیست. من امروز از تو نخواستم از قوه تخیلت استفاده



کنی. ازت خواستم از چشم‌هایت استفاده کنی - چیزی را که می‌بینی بکشی.»

جریمی می‌خواست بگوید: «این چیزی است که من می‌بینم. این چیز در درون من است.» ولی هنوز دل و جرئت گفتن این حرف را پیدا نکرده بود که آقای کرویتز با کف دست روی میز کوبید و نعره زد: «من میوه می‌خواهم، میوه تَچِر، نه جانورهای تخیلی!»

«ولی این خیالی نیست...»

جریمی جلو خود را گرفت. خیال داشت چه کار کند؟ به آقای کرویتز بگوید که ازدها واقعی است؟ حتی اگر همه چیز را هم در باره تایمت می‌گفت، کس دیگری نمی‌توانست آن را ببیند.

آقای کرویتز کاغذ سفید دیگری به جریمی داد و گفت: «دوباره سعی کن، تَچِر.»

جریمی آه کشید. وقتی کاغذ بیش‌تری می‌خواست، نمی‌توانست از معلم بگیرد. وقتی از نقاشی‌ای که کشیده بود راضی بود، آقای کرویتز آن را کناری می‌انداخت و به او می‌گفت دوباره از اول شروع کند.

به این فکر افتاد که در نقاشی بعدی، آقای کرویتز را هم اضافه کند. هرچه باشد، هیکل آن مرد شبیه گلابی بود. اما به این نتیجه رسید که این شوخی ارزش دردسر ندارد.

با بی‌میلی مدادش را برداشت و شروع به طراحی کرد. داشت شکل موز را می‌کشید که دردی شدید و ناگهانی به سرش

هجوم آورد. از شدت درد فریاد کشید، دستش با حالت عصبی پرید و بی اختیار به جعبه زغال‌های طراحی آن سر میز خورد. زغال‌های تُرد و شکننده روی نقاشی اسپسیمین ریخت. اسپسیمین فریاد زد: «آهای، مواظب باش!»

جریمی به سختی صدای او را شنید. تایمت مشکلی پیدا کرده بود. سرش را بالا کرد و آقای کرویتز را دید که با عجله به طرف او می‌آمد. قیافه‌اش عصبانی‌تر از همیشه بود.

حالا وقت نگران شدن نبود. او به سرعت از جا بلند شد و فریاد زد: «دارم بالا می‌آورم!» و مثل برق به طرف در دوید. این کار سرعت قدم‌های آقای کرویتز را آهسته‌تر می‌کرد. همه می‌دانستند که او از استفراغ کردن بچه‌ها خیلی بدش می‌آید.

جریمی با سرعت وارد راهرو شد و دوان‌دوان به طرف درِ پشتی مدرسه رفت و به آن سرِ حیاط مدرسه به راه افتاد. متوجه شد که احتمال دارد در این مسیر دیده شود، پس تغییر جهت داد و مسیر طولانی‌تری را در پیش گرفت و از خیابان چری^۱ به طرف پارک دوید. تازه به ورودی پارک رسیده بود که احساس کرد مردان کوچکی دارند داخل ریه‌هایش سمباده می‌کشند.

اما همچنان به دویدن ادامه داد.

نفس زنان جلو خانه‌اش رسید و تلوتلوخوران از پله‌های جلویی بالا رفت و دنبال کلیدش گشت و در را باز کرد و توی اتاق نشیمن دوید.

با حیرت دید همه جا ساکت است. انتظار به هم ریختگی و جار و جنجال داشت. اما خانه ساکت بود. حتی خبری از سگ پرجنب و جوششان، مصیبت، هم نبود.

جرمی ایستاد تا نفسی تازه کند و یکدفعه متوجه شد که حس وحشت و خطری که ذهنش را پر کرده بود، محو شده است. از هیجان این که خود را زودتر به خانه برساند، اصلاً متوجه از بین رفتن بحران نشده بود. درد کوبنده‌ای که بر اثر سریع دویدن ناامیدانه‌اش به وجود آمده بود، راه را بر هر پیام احتمالی از طرف تایمت بسته بود.

می‌خواست از پله‌ها بالا برود که با شنیدن صدای زوزه ملایمی ایستاد. رویش را برگرداند و دید صدا از مصیبت می‌آید که زیر میز ناهارخوری از ترس کِز کرده بود.

با تعجب با خود گفت: «این جا چه خبره؟ تایمت کجاست؟» درست همان لحظه‌ای که در فکرش این سؤال را پرسید، جای ازدها را حس کرد. حسش اصلاً شبیه به پیغام نبود که بگوید: «من این‌جام.» او فقط فهمید که جای ازدها کجاست.

از پله‌ها بالا رفت و دم اتاقش ایستاد، از به هم ریختگی اتاقش وحشت کرد. البته اتاقش در بهترین وضعیت زیاد مرتب نبود، اما در آن لحظه انگار که گردباد از آن‌جا عبور کرده بود. معمولاً از شلوغی و ریخت و پاش، کف اتاقش معلوم نبود، اما آن موقع آن‌جا طوری بود که انگار یک همزن برقی غول‌پیکر همه‌چیز را پخش و پلا کرده بود. تمام ملافه‌های تختش کنده شده و هر چیزی را که می‌شد واژگون کرد، وارونه شده بود.

صدای جیرجیر خشم آلودی توجه او را به تایمت جلب کرد. اژدها بالای کتابخانه نشسته بود و با عصبانیت خیره به او نگاه می کرد. به هر حال، احساسی را که جریمی از تایمت می گرفت تنها عصبانیت از او نبود، بلکه عصبانیت از کل دنیا بود.

جریمی همان طور که از میان خرت و پرت های کف اتاق راه باز می کرد، به طرف اژدها رفت و آرام پرسید: «چی شده؟» اژدها دهانش را باز کرد و فش فش کرد. جریمی لحظه ای خود را عقب کشید، بعد دوباره جلو رفت. اژدها کوچولو نسبت به آن روز صبح تغییر کرده بود – یک جورایی روشن تر شده بود – انگار کسی پولک های بدنش را برق انداخته بود. یکدفعه چشم جریمی به چیزی روی قفسه کتاب افتاد که شبیه تکه ای ورقه نایلونی نازک بود.

جریمی نفس زنان گفت: «پوستت! تایم... تو پوست انداخته ای!» و دستش را جلو برد و تایمت را دعوت کرد که روی شانهاش برود. اژدها هنوز روی شانهاش نرسیده بود که سر و صدایی جریمی را به وحشت انداخت. او با چنان سرعتی چرخید که تایمت مجبور شد آستین او را با دندان هایش بگیرد تا نیفتد. تایمت نور بنفشی حاکی از خشم به ذهن جریمی فرستاد تا پسرک بداند که او از این جور حرکات های ناگهانی خوشش نمی آید.

جریمی اعتنایی به پیام نکرد، از چیزی که می دید حسابی نگران شد.

ازدهایی که برای شام آمد

مری لو هاتین دم در اتاق جریمی ایستاده بود و با چشمان آبی اش خیره به او نگاه می کرد.

جریمی با عصبانیت پرسید: «تو این جا چه کار می کنی؟»

مری لو بالاخره به خود آمد و گفت: «تو ازدها داری؟»

«به تو مربوط نیست! تو چرا...» و یکدفعه به یادش آمد و

پرسید: «یعنی تو ازدها را می بینی؟»

اما قبل از این که مری لو بتواند جواب بدهد، حواس

جریمی با پرواز تایمت پرت شد. ناگهان او از درد شدیدی که

در شانه اش دوید، چهره درهم کشید. اولش فکر کرد که

چنگال های ازدها توی شانه اش فرو رفته. اما وقتی بلوزش را

عقب کشید، دید که هیچ اثری از فرورفتگی یا زخم روی

شانه اش نیست. با هجوم درد شدید دیگری در بازویش،

فریادی کشید. جریان چی بود؟

جریمی به طرف تایمت برگشت و متوجه شد که ازدها

کوچولو از بال راستش کم‌تر استفاده می‌کند - در واقع با بال شل و آویخته پرواز می‌کرد. با توجه به ارتباط ذهنی‌اش با تایمت، در درد او سهیم شده بود. وقتی اژدها بالای در نشست تا با دقت مری‌لو را نگاه کند، جرمی با آرامش شانهِاش را مالید.

مری‌لو گفت: «آن خیلی قشنگ است، فقط یک جورایی ترسناک است.»

جرمی گفت: «آن نه، او، چون ماده است. و تازه، تو چطور می‌توانی ببینیش؟»

مری‌لو حیرت کرد، و جرمی متوجه شد که سؤال احمقانه‌ای پرسیده. مری‌لو از کجا بداند که چرا می‌تواند اژدها را ببیند، وقتی حتی نمی‌داند که نباید بتواند؟ ولی سؤال چه احمقانه بود چه غیراحمقانه، جرمی جواب می‌خواست. میان این همه آدم توی دنیا، تایمت باید خود را به مری‌لو نشان بدهد؟ چرا اژدها مری‌لو هاین را انتخاب کرد؟

مری‌لو انگار که جواب او را بدهد، گفت: «من اژدهایان را خیلی دوست دارم.»

جرمی با دهان باز به مری‌لو خیره شد. یعنی مری‌لو فکر او را خوانده بود؟ چون مری‌لو هنوز هم داشت به تایمت نگاه می‌کرد، جرمی به این نتیجه رسید که گفته مری‌لو یک صحبت معمولی بوده. بعد به این فکر افتاد که نکند مری‌لو به طور اتفاقی جواب سؤال او را داده است. می‌شود دوست داشتن اژدها به توانایی دیدن او ربط داشته باشد؟ یا این که

ذهن تایمت به قدری درگیر پوست انداختن بوده که فراموش کرده خودش را نامرئی کند؟

جریمی گفت: «بجز من، تو تنها کسی هستی که توانستی او را ببینی.»

مری لو از شنیدن این حرف خیلی بیش‌تر از جریمی لذت برد و با چهره برافروخته گفت: «وای، عالیه. حالا از کجا آوردیش؟»
«به نظرم نباید بگویم. تازه، به تو هیچ ربطی ندارد. و هنوز به من نگفته‌ای که این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«آدمم ببینم حالت خوبه؟»

جریمی مات و مبهوت به او نگاه کرد و منتظر شد تا مری لو توضیح بدهد.

«راستش، وقتی از دستشویی برمی‌گشتم، دیدمت که با عجله از مدرسه بیرون می‌رفتی. قیافه‌ات نشان می‌داد که خیلی ترسیده‌ای. تصمیم گرفتم دنبالت بیایم. وقتی این‌جا رسیدم، در جلویی چارتاق باز بود. فکر کردم شاید اتفاق وحشتناکی افتاده، برای همین آدمم تو.» لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: «حالت خوبه؟»

جریمی دلش می‌خواست به مری لو بگوید این قدر سؤال نپرسد و گورش را گم کند. اما حالا که او تایمت را دیده بود جریمی احساس می‌کرد - عجیب بود - که یک جورایی مری لو حق دارد آن‌جا باشد.

مری لو تکرار کرد: «حالت خوبه؟»

«مطمئن نیستم. تایمت مشکل پیدا کرده بود.»

تصویری به ذهن جریمی راه یافت. چشم‌هایش را بست. در ذهنش تایمت را دید که وقتی سعی داشت پوست بیندازد، شانه‌هایش را می‌پیچاند.

مری لو فریاد زد: «جریمی! چه کار داری می‌کنی؟» جریمی چشم‌هایش را باز کرد. داشت شانه‌هایش را طوری می‌چرخاند که انگار خودش می‌خواست پوست بیندازد. از خجالت سرخ شد. این ارتباط غیرکلامی با تایمت داشت کم‌کم از اختیارش خارج می‌شد!

جریمی توضیح داد: «تایمت داشت پوست می‌انداخت. این کار او را ترساند.» تصویر دیگری به ذهنش آمد. «ولی موضوع فقط این نبود. وقتی او سعی داشته از پوست قدیمی‌اش در بیاید، سگ من، مصیبت، آمده تو اتاق که ببیند چه خبره.» مری لو نفس‌زنان پرسید: «سگت بلایی سرش آورده؟»

جریمی سرش را تکان داد و گفت: «نه، البته مطمئن نیستم. به او آموزش داده‌ایم که کاری به حیوان‌ها نداشته باشد. ولی شرط می‌بندم سعی کرده تایمت را بگیرد. هرچی باشد، آن یک سگ شکاری است، و...»

جریمی حرفش را قطع کرد، چون تایمت مشغول فرستادن تصاویری از درگیری وحشیانه‌ای بود که به دنبال ورود مصیبت به اتاق رخ داده بود. وحشیگری ازدها سگ را ترسانده بود. تعجبی نداشت که مصیبت آن‌طور ترسان و لرزان زیر میز ناهارخوری پنهان شده بود!

جریمی سرش را به چپ و راست تکان داد تا تصویر را از

ذهنش پاک کند. او که چهره‌اش از خجالت کمی سرخ شده بود، گفت: «همه این‌ها تقصیر من است. من معمولاً در را می‌بندم، ولی به نظرم امروز صبح به قدری ذهنم مشغول بود که در را درست نبستم. خدا را شکر قبل از این که بروم مدرسه، شیر تایمت را داده بودم، وگرنه اگر او خواب‌آلود نبود، معلوم نبود چه بلایی سر مصیبت می‌آورد؟»

«شیر؟»

جریمی گفت: «شیر او را آرام می‌کند.» مکثی کرد و ادامه داد: «گوش کن، مری‌لو. تو باید بهم قول بدهی با کسی در این مورد حرفی نزنی.»

مری‌لو انگار دلخور شد و گفت: «معلوم است که به کسی چیزی نمی‌گویم. خودم می‌دانم این جور چیزها باعث چه مشکلاتی می‌شود!»

جریمی به یاد آن روزی افتاد که از کتابخانه برمی‌گشت و مری‌لو تا خانه با او آمده و با هم در باره کتاب‌ها حرف زده بودند. شاید اگر کسی باید از وجود تایمت باخبر می‌شد، کسی مثل مری‌لو بود.

ولی با سؤال مری‌لو، تمام احساس خوبی که جریمی به او پیدا کرده بود، ناپدید شد. مری‌لو پرسید: «خب، حالا قرار است چی کار کنیم؟»

جریمی با عصبانیت گفت: «قرار نیست کاری بکنیم. این مشکل من است. کاری که تو قرار است بکنی، این است که از این جا بروی.»

مری‌لو با بغض گفت: «فقط می‌خواستم کمکت کنم.»
 جرمی گفت: «به کمکت احتیاجی ندارم! کسی از تو
 دعوت نکرده بود بیایی این‌جا و فضولی کنی!»
 مری‌لو فریاد زد: «خیلی خب، برای دلسوزی‌ام معذرت
 می‌خواهم!» و برگشت و از اتاق بیرون دوید.
 جرمی صدای پای او را شنید که از پله‌ها پایین دوید و از
 خانه بیرون رفت.

وقتی تایمت با ارتباط حسی‌اش علامت سؤالی فرستاد،
 جرمی گفت: «اوه، خفه شو.» گیج شده بود. تایمت حق
 داشت. جرمی باید خوشحال باشد. از خودش پرسید: «پس
 چرا حس مزخرفی دارم؟»

تصمیم گرفت اتاقش را مرتب کند. با آن‌که مادرش ریخت و
 پاش‌های همیشگی او را تحمل می‌کرد، ولی در این مورد هیچ
 جوری کوتاه نمی‌آمد.

وقتی داشت ملافه‌ها را دوباره روی تخت می‌کشید، با خود
 گفت: «شاید دست‌کم بتوانم کتاب خانم پریست را پیدا کنم.»

اما بعد از تقریباً سه ساعت جستجو، کوچک‌ترین اثری از
 کتاب پیدا نکرد. دلهره به او دست داد. به دو علت: یکی این‌که
 واقعاً دلش می‌خواست آن کتاب را بخواند و دیگر این‌که
 نگران بود اگر کتاب را پیدا نکند خانم پریست با او چه می‌کند؟
 احساسش به او می‌گفت که آن کتاب باارزشی است.

انگار این پیشامدها کم بود، همان شب سرِ شام مادرش به

او یادآوری کرد که خانواده هاتین یکشنبه برای شام به خانه آنها می آیند.

تنها پیشامد خوب کل آن روز، رنگ‌های زیبایی بود که تایمت موقع خواب جریمی، به ذهن او فرستاد.

عصر یکشنبه وقتی جریمی دید مادرش دارد برای مهمانی آن شب غذا آماده می‌کند، پرسید: «حالا چرا این قدر تهیه و تدارک دیده‌اید، مگر قرار است رئیس جمهور بیاید؟»

خانم تچر گفت: «این چه حرفیه؟» و خمیر پای را ورز داد و با وردنه آرام آن را پهن کرد و ادامه داد: «فقط می‌خواهم یک غذای خوب درست کنم.»

از قضا پدرش در آن لحظه وارد آشپزخانه شد و گفت: «و از تو می‌خواهم که مؤدبانه رفتار کنی، رفیق. دلم نمی‌خواهد دنبال دختر کوچولوی مهمان‌ها این‌ور و آن‌ور بدوی و سعی کنی ببوسیش.»

جریمی با نفرت تمام فریاد زد: «بابا!»
خانم تچر گفت: «هربرت، برو از توی باغچه کمی ریواس بچین.»

آقای تچر گفت: «کار دارم.»

«چه کاری؟»

«سربه سر جریمی می‌گذارم.»

«هربرت تچر، یا می‌روی ریواس می‌چینی، یا که خودت

شام درست می‌کنی.»

دکتر تَچَر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌بینی بچه جان، مامانت طرف تو را می‌گیرد.» و چشمکی به جریمی زد و بعد همان‌طور که آوازی قدیمی در بارهٔ ریواس می‌خواند، سلانه‌سلانه به طرف در پشتی به راه افتاد. موقع بیرون رفتن پایش به یکی از گربه‌ها گیر کرد.

حدود ساعت شش بعد از ظهر بوی خوش غذا خانه را پر کرده بود. و جریمی که توی اتاقش نشسته بود و سعی می‌کرد با تایمت ارتباط ذهنی بگیرد، دهانش آب افتاده بود. امواج رنگینی را که تایمت به ذهنش می‌فرستاد خیلی دوست داشت، اما دلش می‌خواست یاد بگیرد با او واضح‌تر حرف بزند.

مادرش صدا زد: «جریمی! خانوادهٔ هاتِن آمده‌اند!» جریمی غرغر کرد: «عالی شد!» با روحیه خراب از پله‌ها پایین رفت، سعی می‌کرد خود را قانع کند که می‌تواند با مری‌لو خوب رفتار کند.

وقتی بزرگ‌ترها با شور و حرارت با یکدیگر سلام و احوالپرسی می‌کردند، جریمی و مری‌لو به هم خیره شدند. دکتر تَچَر گفت: «جریمی، چطوره مطب را به مری‌لو نشان بدهی. می‌دانم که عاشق حیوان‌هاست.»

وقتی جریمی چشم‌هایش را رو به بالا چرخاند، پدرش نگاه تندى به او انداخت که معنی‌اش این بود: «یا درست رفتار می‌کنی، یا خدمت می‌رسم.»

جریمی تصمیم گرفت مطب را نشان مری لو بدهد. پس با فاصله کافی از او جلو افتاد تا مری لو نتواند احیاناً یواشکی او را ببوسد.

«از این طرف.»

وقتی آن دو از درِ پشتی خانه به طرف مطب می‌رفتند، مری لو گفت: «ببخشید که روز جمعه سرزده به اتاقت آمدم.» جریمی شانه‌هایش را بالا انداخت و همان‌طور که درِ مطب را باز می‌کرد، گفت: «بی خیال.» وقتی داخل رفتند، مری لو گفت: «حرفی از ازدها به کسی نزد.»

جریمی خندید و گفت: «فکر می‌کنی اگر می‌گفتی حرفت را باور می‌کردند؟» «احتمالاً نه. خدای من، این بزرگ‌ترین گربه‌ای است که به عمرم دیده‌ام!»

مری لو جلو قفس پیت چاقالو ایستاده بود. آن روز صبح حیوان را دوباره برای بخیه زخم‌هایش به مطب آورده بودند. همین که جریمی دید مری لو دستش را به طرف قفس برد، گفت: «احتمالاً هم بداخلاق‌ترین. اگر جای تو بودم...» ولی خیلی دیر شده بود. پیت دست مری لو را چنگ کشید.

مری لو دستش را عقب کشید و فریاد زد: «آخ! بدجنس!» جریمی گفت: «منطقی نیست از دست گربه‌ای به خاطر گربه بودن عصبانی بشویم. بیا. باید روی زخم دستت دارو بمالیم.» جریمی همان‌طور که مشغول دارو مالیدن روی دست

مری‌لو بود، با هم در باره کتاب شروع به حرف زدن کردند. و تا وقتی به داخل خانه برگشتند غرق گفتگو در باره مجموعه ماجراهای نارینا بودند. جریمی از پله‌ها بالا دوید تا کتاب شاهزاده کاسپین را از توی اتاقش بیاورد و نکته‌ای را به مری‌لو ثابت کند. وارد اتاقش شد و یکی از دندان‌های تایمت را کنار قفسه کتاب‌ها دید و آن را توی کشوی میزش کنار مجموعه‌ای که جمع کرده بود، گذاشت.

وقتی از اتاق بیرون رفت، در را با دقت بست تا فاجعه دفعه قبل «مصیبت» تکرار نشود. بدبختانه، هنگامی که حواسش دنبال داخل نشدن سگ بود، فراموش کرد که نگران خارج شدن ازدها باشد. گرچه جریمی از این موضوع اطلاعی نداشت، اما وقتی در را محکم می‌بست، تایمت قبلاً وارد راهرو شده بود. جریمی پیش مری‌لو به اتاق پذیرایی برگشت. اما قبل از این که بتواند صفحه‌ای را که دنبالش می‌گشت پیدا کند، مادرش آن‌ها را برای خوردن شام صدا زد.

آن‌ها پشت میز ناهارخوری نشستند، که نشان می‌داد مناسبت مخصوصی است - و این که مادرش جاشمعی‌های جدید خریده بود. وقتی مادر شمع‌ها را روشن کرد، جریمی اشتیاق شدیدی را در ذهنش حس کرد. ماتش برد. این احساس از طرف تایمت آمده بود.

تایمت که پروازکنان وارد اتاق شده بود، با خوشحالی فکر کرد: «آتش!»

چنگال از دست جریمی افتاد. مری‌لو دهانش باز ماند.

دکتر نَچَر پرسید: «شما دو تا چه‌تان شده؟»

هر دو همزمان گفتند: «هیچی!»

پدر مری‌لو گفت: «بچه‌ها!» انگار که این کلمه همه‌چیز را توضیح می‌داد.

تایمت در ذهن جریمی با آواز گفت: «آتش!» و روی شانه جریمی نشست و از روی دستش به طرف میز پایین خزید.

جریمی ناامیدانه با خودش گفت: «نه! حالا نه! برو بیرون!»

تایمت با عصبانیت به او خیره شد. بعد برگشت و پروازکنان از اتاق بیرون رفت. خانم هاتن از باد ملایم ناگهانی که بر اثر بال زدن تایمت ایجاد شده بود، مات و متحیر ماند.

وقتی ازدها رفت، حال جریمی بهتر شد، تا این که صدای ناله‌ای از آشپزخانه شنید.

دکتر نَچَر گفت: «این دیگه چه صدایی بود؟» و از جایش بلند شد، اما هنوز از پشت میز بیرون نیامده بود که یکی از گربه‌های آشپزخانه مثل برق توی اتاق ناهارخوری دوید.

مادر مری‌لو فریاد زد: «وای! برو کنار! من تحمل گربه‌ها را ندارم!»

بدبختانه، درست همان لحظه سه گربه دیگر دوان‌دوان وارد اتاق شدند. تایمت بال‌زنان دنبالشان می‌کرد و دمشان را گاز می‌گرفت. اولین گربه مثل تیر زیر میز رفت. دو گربه از سه گربه بعدی هم همین‌طور.

چهارمین گربه، که تایمت به آن از همه نزدیک‌تر بود، روی میز ناهارخوری پرید.



یکدفعه، آدم بزرگ‌ها همه با هم جیغ کشیدند. با این همه سر و صدا، جریمی که فکر نمی‌کرد کسی صدایش را بشنود، فریاد زد: «تایمت، بس کن!»

ازدها به جریمی محل نگذاشت. گربه روی میز دور می‌زد، پنجه‌هایش را روی بشقاب‌های غذا می‌گذاشت و لیوان‌ها را واژگون می‌کرد.

یکی از گربه‌های زیر میز از پای خانم هاتین بالا رفت. خانم هاتین جیغ کشید: «برو گمشو!» و از جا پرید و گربه روی میز ناهارخوری جست زد.

حالا روی میز، دو تا گربه میان بشقاب‌ها چهار دست و پا این طرف و آن طرف می‌رفتند و تایمت دنبال هر دوتاشان می‌کرد.

خانم تچر گفت: «هربرت! یک کاری بکن!»
دکتر تچر به طرف یکی از گربه‌ها شیرجه رفت، اما موفق نشد آن را بگیرد و با صورت توی پوره سیب‌زمینی افتاد. یکی از گربه‌ها روی سر او دوید.

پدر مری‌لو سعی کرد آن یکی گربه را بگیرد. دستش به لبه بشقابی گیر کرد و بشقاب پرت شد هوا و غذای توی آن پخش اتاق شد.

این سر و صداها توجه «مصیبت» را جلب کرد و سگ به اتاق دوید تا ببیند این جار و جنجال‌ها برای چیست. نگاهی به تایمت انداخت و شروع کرد به پارس کردن و حمله به او. سگ پنجه‌هایش را روی میز گذاشت و سعی کرد از میز بالا برود و به

این تعقیب و شکار بیوندد، ولی نتیجه این شد که رومیزی را به طرف خودش کشید. همه چیزهای روی میز - از بشقاب‌ها و جاشمعی‌ها گرفته تا ظرف‌های نقره و غذاها - با سر و صدا روی زمین ریختند. «مصیبت» زوزه‌کشان از اتاق بیرون دوید. جرمی به ساعت نگاه کرد. شام ساعت شش و سی دقیقه شروع شده بود و فقط دو دقیقه بعد، ساعت شش و سی و دو دقیقه، اتاق به هم ریخته و افتضاح شده بود.

اوضاع سخت‌تر می‌شود

سر و وضع خانم هاتین کثیف شده بود. آقای هاتین از کوره در رفته بود. خانم تچرگریه می‌کرد. و دکتر تچر که هنوز گله به گله پوره سیب‌زمینی به صورتش چسبیده بود، طوری از شدت خنده غش و ریه رفته بود که روپایش بند نبود.

پدر جریمی بعداً به او گفته بود: «همیشه آدم‌ها بعد از این که عصبانیتشان تمام می‌شود، به این جور اتفاق‌ها می‌خندند. خانواده هاتین تا سال‌ها این ماجرا را برای همه تعریف می‌کنند. و چرا نکنند؟ اگر قرار است من بعداً به این ماجرا بخندم، خوب چرا حالا نخندم.»

چون ظاهراً هیچ‌کدام از بزرگ‌ترهای دیگر در فلسفه دکتر تچر شرکت نکردند، مهمانی آن شب زودتر از موقع و با اوقات تلخی به پایان رسید. به قول دکتر تچر: «مرگ زودهنگام.» با آن‌که کسی جریمی را برای این دردسرهای مقصر نمی‌دانست، جریمی تمام شب احساس گناه کرد.

صبح روز بعد، اوضاع بدتر هم شد، چون در راه مدرسه به مری‌لو برخورد. به قدری ذهن جرمی آشفته بود که سعی نکرد از دست مری‌لو فرار کند، بنابراین دوش به دوش او تا مدرسه رفت. وقتی وارد ساختمان مدرسه شدند، هاورد و فردی آن دو را با هم دیدند و شروع کردند به متلک گفتن و پوزخند زدن.

جرمی داشت با خودش سبک‌سنگین می‌کرد که آیا یک مشت حواله یکی از آن‌ها کردن ارزش‌لت و پار شدن را دارد یا نه، که مدیر مدرسه به طرفش آمد و گفت: «هر دو تایتان بیایید دفتر من، کارتان دارم.»

دل جرمی هُری پایین ریخت و از ترس چنان با شدت زیر و رو شد که انگار موجود زنده‌ای را درسته قورت داده بود. وقتی پشت سر آقای مارتینز به راه افتاد، با درماندگی با خود گفت: «دیگه چی شده؟»

مدیر گفت: «اول شما، آقای تچر.» به جرمی اشاره کرد که روی صندلی بنشیند. بعد پشت میز خودش نشست. همان‌طور که دست به سینه می‌شد، گفت: «ببینم، توی کلاس نقاشی، مشکلی داری؟»

جرمی با حیرت متوجه شد که لحن صدای مدیر ملایم و کم و بیش دوستانه بود. حتی حیرت‌آورتر، تأثیری بود که این سؤال بر احساسات جرمی گذاشت. احساس کرد انگار مدیر رازی پنهانی را در اعماق درونش باز کرد. موجی از خشم و

اندوه بر او هجوم آورد و جوشش اشک گوشه‌های چشم‌هایش را سوزاند. می‌دانست که اگر دهان باز کند تا چیزی بگوید، اختیارش را از دست می‌دهد و به گریه می‌افتد.

فوران احساساتش آرامش تایمت را بر هم زد. جریمی در پس ذهنش احساس کرد که تایمت در خواب تکان خورد. آقای مارتینز خیره به جریمی نگاه کرد و گفت: «ازت پرسیدم توی کلاس نقاشی مشکلی داری؟» جریمی که هنوز می‌ترسید چیزی بگوید، به تأیید سر تکان داد.

مدیر به جای دیگری نگاه کرد و بالاخره گفت: «هر معلمی مناسب هر دانش‌آموزی نیست.» جریمی از ملایمت و مهربانی‌ای که در صدای مدیر بود، حیرت کرد.

آقای مارتینز کراواتش را صاف کرد و گفت: «هر وقت دیدی نمی‌توانی فضای کلاس نقاشی را تحمل کنی، چطوره یک سر بیایی پایین به دفتر من.»

جریمی سعی کرد جواب دهد، ولی به خاطر بغضی که گلویش را می‌فشرد نتوانست چیزی بگوید.

مدیر پرسید: «منظورم را می‌فهمی؟» لحنش تندتر شده بود. «اگر نمی‌توانی کلاس را تحمل کنی، می‌توانی بیایی این‌جا. ولی نقاشی را کنار نگذار. نمی‌توانم بگذارم همچین کاری بکنی.» جریمی بی‌صدا سر تکان داد. آقای مارتینز او را تا بیرون دفترش همراهی کرد و بعد به مری‌لو اشاره کرد.

وقتی مری‌لو از جلو جرمی می‌گذشت، زیر لب پرسید:
 «سرت داد زد؟» چشم‌هایش گشاد شده بود.
 جرمی با حرکت سر گفت نه. می‌خواست به طرف
 کلاسش برود که پشیمان شد و تصمیم گرفت منتظر مری‌لو
 بماند. وقتی مری‌لو از دفتر بیرون آمد، با هم به طرف کلاس به
 راه افتادند. مری‌لو که خیالش آسوده شده بود، گفت: «مدیر
 سر من هم داد نزد.»

وقتی اسپسیمین دید که جرمی و مری‌لو با هم وارد کلاس
 شدند، چشم‌هایش را رو به بالا گرداند. جرمی خواست
 برایش توضیح دهد، ولی هنوز هم به خودش اطمینان نداشت
 که چیزی بگوید. انگار احساسات همچون بغضی راه گلویش
 را بسته بود و او مطمئن نبود که هیچ حرفی بتواند بدون
 شکستن این سد احساسات، از گلویش خارج شود. و چون
 علاقه‌ای نداشت که چند دقیقه بعدی را با گریه کردن جلو
 بچه‌های کلاس بگذراند، ساکت ماند.

در زنگ تفریح، به تیم بسکتبال ملحق نشد، کاری که
 معمولاً می‌کرد. در عوض، زیر یکی از درختچه‌هایی نشست
 که در زمان ساختن مدرسه کاشته شده بود. داشت با چوب،
 کاغذی را روی خاک‌ها می‌مالید که یکدفعه مقابلش متوجه
 سایه عجیبی شد.

سرش را بالا کرد و تایمت را دید که بالای سرش در هوا
 چرخ می‌زد. بال‌های سرخش زیر نور خورشید بعدازظهر
 همچون پرچم‌های خون‌آلود بود.

جریمی با وحشت با خود گفت: «چطوری آمدی این‌جا؟»
اژدها روی شانه او فرود آمد. حالا دیگر تقریباً به بلندی
دست جریمی بود، و پسرک زیر سنگینی وزن اژدها کمی
یک‌وری شد.

جریمی سؤالش را به شکلی که برای اژدها قابل فهم باشد،
نپرسیده بود، بنابراین جوابی نگرفت. کمی مکث کرد. پیدا
کردن بهترین راه ارتباط گرفتن با اژدها مثل حل کردن معما بود.
بالاخره تصویری ذهنی که تایمت را خوابیده در خانه نشان
می‌داد و همچنین سؤالش را برای او فرستاد.

پاسخ تایمت، تصویری از جریمی با قیافه‌ای غمگین بود.
برداشت جریمی از این تصویر این بود که اژدها نگران او
شده بود. اما چطوری توانسته بود از اتاق جریمی بیرون بیاید –
حالا خانه به کنار؟

جواب اژدها جریمی را کمی نگران کرد، چون متوجه شد
که اژدها دارد باهوش‌تر می‌شود. جواب تایمت، مجموعه‌ای
تصویر بود. در تصویر اول، تایمت به طرف سقف اتاق پرواز کرد
و مشغول فوت کردن دستگاه دودیاب بالای درِ اتاق جریمی شد.
تصویر دوم، پدر جریمی را نشان داد که با نگرانی توی اتاق دوید.
تصویر سوم، تایمت را نشان داد که از فرصت استفاده کرد و از درِ
اتاق جریمی فرار کرد. و بالاخره، تصویری از دریچه کوچکی
روی درِ ورودی خانه نشان جریمی داد که گربه‌ها از آن تو و بیرون
می‌روند – دریچه‌ای که پهنای آن برای عبور اژدهای کوچکی
که بال‌هایش را محکم به پهلوهایش چسبانده، کافی است.
جریمی تصویری از اژدها را برایش فرستاد که داشت از

همان دریچهٔ کوچک به خانه برمی‌گشت و در ذهنش گفت:
«برو خانه!»

پاسخ تایمت شبیه اخم کردن بود. ازدها دلش نمی‌خواست
برود خانه، چون حال جریمی خوب نبود و در این جا به تایمت
احتیاج داشت.

جریمی پافشاری کرد: «حالم خوبه!» اما وقتی کسی به جای
حرف زدن با فکرش ارتباط برقرار می‌کند، دروغ گفتن کار
سختی است. حالش خوب نبود و هر دو این را می‌دانستند.
پس تایمت آن جا ماند.

حالا این‌ها کم بود، سر و کلهٔ مری‌لو هم پیدا شد و با
خوشحالی فریاد زد: «وای، این جاست!»
جریمی به تأیید سر تکان داد.
«چرا بقیه نمی‌بینندش؟»

جریمی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من هنوز خیلی
چیزها را در باره ازدهایان نمی‌دانم.»
تایمت موج کوچکی حاکی از خودپسندی برای جریمی
فرستاد.

جریمی با رضایت خاطر آقای سیگل را دید که دستش را
تکان داد که یعنی زنگ تفریح تمام شده و همه به کلاس
برگردند. آن‌ها به طرف درِ ساختمان به راه افتادند، جریمی
کمی معطل کرد تا مبادا کسی اتفاقی به تایمت بخورد.
وقتی صف به درِ ساختمان مدرسه نزدیک شد، جریمی
دوباره با اصرار گفت: «برو خانه!»

تایمت قبول نکرد. جریمی با اژدها روی شانه‌اش آهسته‌آهسته وارد ساختمان شد.

توی کلاس، تایمت از بازوی جریمی سر خورد و پایین رفت و زیر میز او خزید و کنار پای پسرک خود را گوله کرد. وقتی جریمی مشغول نوشتن ورقه امتحان ریاضی‌اش بود، تایمت آن‌جا ماند و با خشنودی شروع به چرت زدن کرد.

جریمی خوشحال بود که اژدها آن روز صبح تمام شیرش را خورده بود. حالا دیگر جریمی توی کاسه‌ای بزرگ‌تر برایش شیر می‌ریخت و اژدها هر بار دست‌کم یک لیتر شیر می‌خورد. جریمی اخم کرد. پدر و مادرش تعجب می‌کردند که این همه شیر چه می‌شود. هرچه زودتر باید از پول توی جیبی‌اش برای تایمت شیر می‌خرید.

با خود گفت: «به نظر من ارزشش را دارد تا او را آرام نگه دارد.» زیر میزش را نگاه کرد. تایمت سرش را بلند کرد و خواب‌آلود به او لبخند زد. جریمی هم جواب او را با لبخند داد. نیم ساعت اول را بدون هیچ دردسری گذراندند. در حقیقت، حضور تایمت به جریمی کمک کرده بود تا آرام شود، که تا حدی از روی اجبار بود. چون اگر او خود را مجبور نمی‌کرد که آرام باشد، کی می‌دانست تایمت دست به چه کاری می‌زد؟ امتحانش را تمام کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. مری‌لو خیره به او نگاه می‌کرد. وقتی مری‌لو دید جریمی به او نگاه می‌کند، سرخ شد و لبخند زد.

جریمی با خود گفت: «اکه هی!» و او هم لبخند زد. رنگ مری‌لو از سرخی به زرشکی زد و رویش را برگرداند. جریمی ماتش برد. شاید که در مقابل مری‌لو اصلاً هم ضعیف نباشد. با خودش گفت: «نمی‌دانم. اگر من برایش یادداشتی بفرستم و بگویم که می‌خواهم بوسش کنم، چی می‌شود؟ می‌شود او فرار کند و تا آخر عمر دست از سرم بردارد؟»

سرش را به مخالفت تکان داد. اگر مری‌لو حرف او را جدی بگیرد، چی؟ به خطرش نمی‌ارزید. وقتی آقای سیگل ورقه‌ها را جمع می‌کرد، کسی در زد. تا بچه‌ها از جا بلند شوند، در باز شد و آقای کرویتز وارد کلاس شد.

واکنش جریمی نسبت به آن مرد باعث شد که تایمت بیدار شود و سرش را از زیر میز بیرون بیاورد. آقای کرویتز گفت: «آمده‌ام تا در بارهٔ مسابقه نقاشی بهاره صحبت کنم.»

توجه جریمی جلب شد. او مدت‌ها منتظر چنین خبری بود.

«همان‌طور که می‌دانید، این مسابقه با حمایت مالی 'انجمن تاجران مرکز شهر' برگزار می‌شود. آن‌ها نقاشی‌هایی می‌خواهند که بتوانند جلو مغازه‌ها و فروشگاه‌هایشان را تزیین کنند. مثل همیشه، برندهٔ اول ویتترین اصلی فروشگاه بزرگ زامبرینو را نقاشی می‌کند. برای شرکت در مسابقه از همه‌تان

دعوت شده. اما - می‌خواهم فقط بهترین کارهایتان را ببینم. این مسابقه معرف مدرسه ماست و من می‌خواهم که ما بدرخشیم.»

این حرف منطقی بود. ولی آقای کرویتز طبق عادت معمول خودش این حرف را طوری زد که به نظر توهین‌آمیز می‌رسید. همان‌طور که آن مرد حرف می‌زد، جریمی متوجه شد که عصبانی و عصبانی‌تر می‌شود. می‌دانست که فکر درستی نیست، ولی دست خودش نبود. و تازه وقتی متوجه شد که چه اشتباه بزرگی کرده گذاشته اختیار احساسات از دستش در برود، که دید تایمت از فاصله میان صندلی‌ها دارد یواشکی فرار می‌کند.

جریمی ناامیدانه در ذهنش گفت: «تایمت! برگرد این‌جا!» چون جریمی فراموش کرد دستورش را به شکل تصویر درآورد، اژدها به او اعتنایی نکرد. جریمی دنبال تصویر می‌گشت، بعد تصویر تایمت را فرستاد که داشت سینه‌خیز زیر میز او برمی‌گشت.

اژدها تصویری از آقای کرویتز فرستاد که داشت یک لنگه پا بالا و پایین می‌پرید.

قلب جریمی با شدت به تپش افتاد. «می‌خواهی چه کار کنی؟»

جوابی نیامد.

آقای کرویتز شروع کرده بود به سخنرانی درباره معیارهایش برای نقاشی‌هایی که او مایل بود به «انجمن

تاجران» تحویل دهد. او گفت: «از این جور نقاشی‌های آسمان سبز و علف صورتی که بعضی‌هایتان دوست دارید بکشید، نمی‌خواهم.»

همین که تایمت جلو اتاق رسید و کنار پای چپ آقای کرویتز قوز کرد، جریمی صدای نفس‌زدن‌های مری‌لو را شنید. معلم نقاشی ادامه داد: «این‌ها به کنار، دلم نمی‌خواهد مردم این شهر فکر کنند که من در باره رنگ هیچی یادتان نداده‌ام.»

جریمی که با نگرانی تایمت را تماشا می‌کرد، شک داشت که کسی باور کند یک کلاس ششمی که علف را صورتی کشیده جز تفریح هدف دیگری داشته باشد.

وقتی تایمت شروع کرد به دمیدن روی پای آقای کرویتز، معلم نقاشی ادامه داد: «و از این نقاشی‌های تخیلی نمی‌خواهم، ازدها و این جور مزخرفات.»

جریمی با اندوه با خود گفت: «آره، نگذار ما از تخیلمان استفاده کنیم.» در آن لحظه، به قدری از آقای کرویتز دلخور بود که اصلاً برایش مهم نبود تایمت چه کار می‌کند. وقتی ازدها روی پای معلم نقاشی فوت کرد، جریمی دید که دنده‌های حیوان بالا و پایین رفت.

آقای کرویتز گفت: «و یک چیز دیگه.» حالا رفته‌رفته ناراحتی از قیافه‌اش می‌بارید و او یک پایش را بلند کرد و به پشت شلوارش مالید.

«ازتان می‌خواهم که... که...» یکدفعه خم شد و به کفشش نگاه کرد. تایمت یک فوت دیگر کرد و کم‌کم دود بلند شد. آقای کرویتز کفشش را درآورد و روی یک لنگه پا شروع کرد به بالا و پایین پریدن و داد زد: «اوووو! آی، آی، آی!» این صحنه درست شبیه همان تصویری بود که تایمت به ذهن جرمی فرستاده بود. وقتی تایمت یواشکی به طرف میز او برمی‌گشت، جرمی توانست خودپسندی ازدها را حس کند. و مجبور شد برای فرو خوردن خنده‌اش، گوشه‌های لبش را گاز بگیرد.

آقای سیگل از جا پرید و به آقای کرویتز زل زد و خواست جلو بیاید اما سر جایش ایستاد، انگار نمی‌دانست باید چه کار کند. آقای کرویتز مات و متحیر به کفشش نگاه کرد. بیش‌تر بچه‌ها نشسته بودند و هاج و واج به این صحنه نگاه می‌کردند. جرمی با توجه به اخلاق معلم نقاشی، می‌دانست که این بی‌خطرترین واکنش اوست. با این حال، از این گوشه و آن گوشه کلاس می‌توانست صدای خنده‌های فروخورده را بشنود. مری‌لو، که بجز جرمی تنها بچه‌ای بود که می‌دانست واقعاً چه اتفاقی افتاده است، دست‌هایش را روی دهانش گذاشته بود. آقای کرویتز خیره به بچه‌های خلافکار نگاه کرد و فریاد زد: «من که چیز خنده‌داری نمی‌بینم.» و با دقت کفشش را واری کرد و دنبال نشانه‌ای از دستکاری کردن گشت و گفت: «می‌خواهم بدانم کی این کار را کرده و می‌خواهم همین حالا بدانم.»



وقتی کسی جواب نداد، آقای کرویتز حتی عصبانی‌تر شد و غرید: «خیلی خب، باشد! تا وقتی آن ترسویی که این کار را کرده اعتراف نکند، کلاس شماره نوزده از مسابقه نقاشی محروم است.» و همان‌طور که کفش سوخته‌اش را زیر بغلش گرفته بود، با عصبانیت در را محکم باز کرد و به دیوار کوبید و مثل برق از اتاق بیرون دوید.

همه کلاس، انگار که کسی به آن‌ها علامت داده باشد، همزمان نفس راحتی کشیدند.

اسپسیمن با صدایی لرزان پرسید: «یعنی راستی راستی می‌تواند این کار را بکند؟»

آقای سیگل گفت: «چه کاری؟»

«ما را از مسابقه نقاشی محروم کند.»

معلمشان اخم کرد و گفت: «احتمال دارد.»

جریمی با دیدن حالت چهره اسپسیمن دلش زیر و رو شد. تایمت سؤالش را ذهنی فرستاد، اما جریمی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. تمام مشکلات به نظر پیچیده‌تر از آن بود که به تصویر درآید. ساعتی قبل، او و اسپسیمن مطمئن بودند که برنده می‌شوند. حالا جریمی به خاطر این‌که یکی از آن دو بتواند وارد مسابقه شود، باید به کاری اعتراف می‌کرد که نکرده بود – و باید به مردی اعتراف می‌کرد که بیش‌تر از هر کسی در دنیا از او متنفر بود.

جوجه کِش‌ها

آن روز بعد از ظهر، وقتی اسپسیمین و جریمی سلانه سلانه به خانه می‌رفتند، اسپسیمین گفت: «باورم نمی‌شود. ما شش سال منتظر بودیم توی این مسابقه برنده بشویم!»

جریمی با صدای غمگینی گفت: «می‌دانم.» این را هم می‌دانست که تا به میل خود با آقای کرویتز روبرو نشود، برای هیچ‌کدامشان شانسی برای ورود به مسابقه وجود نخواهد داشت.

فکر وحشتناکی بود. اگر هم اعتراف می‌کرد، وقتی آقای کرویتز از او می‌پرسید که چطوری این کار را کرده، با توجه به محدودیتی که جریمی داشت باید چه جوابی به او می‌داد؟ جریمی با خود گفت: «صداقت بهترین روش است، اما وقتی حقیقت چیزی باشد که کسی باور نکند، صداقت داشتن یک جورایی سخت است.»

تایمت بالای سرشان چرخ می‌زد و هرازگاهی پیام‌های

محبت‌آمیز می‌فرستاد. او همراهشان می‌آمد، درست همان‌طور که توله‌سگی اول جلو می‌دود، بعد عقب می‌ماند تا چیزی را واری کند و دوباره به اشتیاق این که با او بازی کنند دور پاهایشان می‌چرخد.

بازیگوشی‌های تایمت به او مهلت نمی‌داد تا به اسپسیمین توجه کند.

جریمی با درماندگی با خود گفت: «چرا به جای مری‌لو، اسپسی نمی‌تواند ازدها را ببیند؟»

هجوم امواج طلایی افکارش را پاره کرد. سرش را بالا کرد و تایمت را دید که همچون رشته‌ای یاقوت سرخ زیر نور خورشید در هوا چرخ می‌زند. جرمی از این منظره خوشش آمد. اما ناراحت هم شد. چون احساسی به او می‌گفت که ازدهایان واقعاً دیگر به این دنیا تعلق ندارند.

یا تعلق دارند؟ اگر تایمت تقریباً برای همه نامرئی است، آیا امکان دارد ازدهایان دیگری هم وجود داشته باشند که او نتواند ببیند؟ لحظه‌ای این فکر که احتمالاً دنیا پر از عجایب نامرئی است، ذهنش را پر کرد. چه کسی می‌دانست که چند چیز حیرت‌آور و ناشناخته در جهان وجود دارند و منتظرند تا کشف شوند؟

اسپسیمین پرسید: «به چی نگاه می‌کنی؟»

جریمی گفت: «داشتم فکر می‌کردم.»

«تازگی‌ها خیلی فکر می‌کنی. می‌خواهی بیایی تو و چیزی

بخوری؟»

تا جریمی خواست جواب بدهد، اسپسیمین با کف دست
توی سر خودش زد و گفت: «یک چیزی پیشم است که مال
توست.»

«چی؟»

«یک کتاب. آن روز که از دست تو عصبانی بودم، به طور
اتفاقی آن کتاب را با بقیه خرت و پرت‌های نقاشی‌ام آوردم
خانه. به نظر کتاب خوبی می‌آید، البته اگر آدم از این جور
چیزها خوشش بیاید.»

جریمی که جرئت نمی‌کرد امیدوار باشد، پرسید: «چه
کتابی؟»

اسپسیمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کتابی در باره
ناپدید شدن ارژدهایان.»

جریمی باورش نمی‌شد. تمام این مدت کتاب خانم پرست
این‌جا بوده! نمی‌دانست از خوشحالی فریاد بکشد – یا بزند
اسپسیمین را لت و پار کند که این‌طور او را نگران کرده بود.

جریمی گفت: «راستش نمی‌توانم بمانم.» با توجه به این که
ارژدهایش آزاد بود و او باید مدام مراقبش می‌بود، حرفش کاملاً
حقیقت داشت. «ولی آن کتاب را لازم دارم.»
اسپسیمین دلخور شد.

جریمی کتاب را بغل کرد و به طرف خانه‌اش به راه افتاد.
باورش نمی‌شد که تمام این مدت کتاب توی اتاق اسپسیمین
بود. دل توی دلش نبود که برسد خانه و آن را بخواند.

چند ساختمان از خانه اسپسیمین گذشته بود که از لای بوته‌های کنارش، صدای ناله‌ای شنید. ایستاد. دوباره صدای ناله بلند شد. شبیه صدای ناله گربه‌ای بود که درد می‌کشید. جریمی لای بوته‌ها پرید و از وحشت جیغ کشید. آنجا، زیر درختی، پیت چاقالو افتاده بود. دست و پاهایش را بسته بودند - دو دست و دو پایش به هم بسته شده بودند. - و حیوان این‌ور و آن‌ور می‌پرید و سعی می‌کرد از دست زجردهنده‌اش فرار کند: فِرِدی وزغ‌کش چوب توی بدن گربه می‌کرد و مثل دیوانه‌ها می‌خندید.

جریمی فریاد زد: «بس کن!»

فِرِدی به طرف جریمی برگشت. لب‌هایش گل انداخته بود و جریمی فهمید از این که وسط بازی مزخرفش می‌چش را گرفته بودند، حسابی عصبانی است. فِرِدی با پوزخند گفت: «کی می‌خواهد جلو من را بگیرد؟»

جریمی گفت: «فقط این کار را نکن.» با ناراحتی متوجه بود که آن قدر ریزه‌میزه است که نمی‌تواند جلو فِرِدی را بگیرد. با تعجب دید که فِرِدی دست از آزار حیوان برداشت و با نیش‌خند گفت: «تَچِرِ بی‌شعور و نفهم.» و چوبش را انداخت و به جریمی تنه زد و به طرف پیاده‌رو رفت.

جریمی نفسش را حبس کرد تا فِرِدی از کنارش گذشت. تازه می‌خواست نفس بکشد که لگد وحشیانه‌ای به پشتش خورد و او را با صورت روی خاک‌ها پرت کرد.

فِرِدی گفت: «بی‌شعور و نفهم! و...»

فرصت نکرد توضیحش را تمام کند که جریمی چه چیز دیگری بود، چون تایمت به او حمله کرد. اگر فردی می‌توانست اژدها را ببیند، خیلی جالب‌تر می‌شد. آن وقت، چنگال‌هایش، دندان‌هایش، همان عجیب و غریب بودنش طوری فردی را می‌ترساند که جا می‌زد. ولی می‌شد گفت که فردی فقط احساس می‌کرد که چیز ناشناخته‌ای روی سینه‌اش فرود آمده و او را چنگ می‌زند. او که جیغ و داد کنان دست‌هایش را مقابلش در هوا تکان می‌داد، با این حرکات دیوانه‌وار، اژدها کوچولو را لای بوته‌ها پرت کرد.

گردابی سرخ حاکی از درد در مغز جریمی به جنبش درآمد. او با وحشت فریاد زد: «تایمت!»

فردی که صورتش مثل گچ سفید شده بود، فریاد زد: «جانور عجیبی هستی، تَچرا!» و برگشت و پا به فرار گذاشت.

جریمی غرغر کرد و به زور از جا بلند شد و ایستاد. پیت چاقالو زوزه می‌کشید، اما جریمی از کنار حیوان دست و پابسته، که جز حیثیت و غرورش جای دیگریش صدمه ندیده بود، گذشت. تایمت لای شاخ و برگ بوته‌های تیغ‌دار گیر کرده بود و تقلا کردنش برای فرار از آن جا فقط وضعی‌تش را بدتر می‌کرد.

جریمی با خود گفت: «تقلا نکن. بگذار کمکت کنم.»

تایمت از شدت تلاش نفس نفس می‌زد و نفس‌های داغش برگ‌های دور و برش را می‌سوزاند.

جریمی دوباره با خود گفت: «بس کن! این طوری خودت را زخمی می‌کنی.»

ازدها، دست از تقلا برداشت. جریمی با دقت دست به کار شد و او را از لای بوته‌ها بیرون آورد. با آن‌که تیغ‌ها بال‌هایش را خراشیده بود، ولی چون بال‌هایش مثل چرم سفت بودند، به این آسانی‌ها سوراخ نمی‌شدند.

تایمت تصویرهایی از فردی و بوته‌ها فرستاد و در ذهنش گفت: «مزخرف!»

جریمی هم صد در صد با او موافق بود.

جریمی همان‌طور که تایمت روی شانه‌اش نشسته بود، دست‌ها و پا‌های پیت چاقالو را که به خاطر تلاشش خود را زخمی کرده بود، باز کرد. بعد برقی از خشم احساس کرد. بلافاصله، تایمت پا‌هایش را سفت کرد، انگار که می‌خواست به گربه حمله کند.

جریمی در ذهنش گفت: «نه!»

تایمت با ذهنش علامت سؤالی فرستاد.

جریمی سعی کرد توضیح دهد که پیت فقط چون عصبانی است این‌طور تقلا می‌کند. مطمئن نبود که مطلب را خوب منتقل کرده باشد، ولی همین کار به پیت فرصت داد تا از آن‌جا فرار کند.

جریمی که هنوز هم بدنش از لگدهای فردی درد می‌کرد، کتاب‌هایش را برداشت و از لای بوته‌ها بیرون آمد و لنگ‌لنگان به طرف خانه‌اش رفت.

وقتی جریمی به خانه رسید، به جای وارد شدن به خانه،

یکراست به طرف مطب پدرش رفت. در ذهنش به تایمت گفت: «تکان نخور، می‌خواهم روی بال‌هایت پماد بمالم.»

ازدها پیامی حاکی از رضایت برای او فرستاد.

وقتی جریمی وارد مطب شد، دکتر تَچِر با دیدن پسرش سوت زد و پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده؟ قیافه‌ات طوری است که انگار با پیت چاقالو کشتی گرفته‌ای؟»

جریمی ماتش برد. امکان داشت پدرش بداند که چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ با نگرانی پرسید: «منظورتان چیه؟»

دکتر تَچِر گفت: «آن خراش‌ها. امیدوارم که مری‌لو این بلا را سرت نیاورده باشد.»

جریمی دستش را روی چانه‌اش گذاشت. به قدری نگران تایمت و پیت چاقالو شده بود که وقتی زمین افتاده بود اصلاً متوجه نشده بود چه بلایی سرِ صورتش آمده.

دکتر تَچِر گفت: «می‌خواهی روی زخمت پماد...» و حرفش را قطع کرد و به جریمی نگاه کرد و پلک زد.

«بابا؟»

دکتر تَچِر سرش را به چپ و راست تکان داد و همان‌طور که دستش را روی چشم‌هایش می‌کشید، گفت: «بیش از حد کار کرده‌ام.»

خیال جریمی راحت شد. لحظه‌ای فکر کرده بود که پدرش تایمت را دیده است. البته اگر پدرش موضوع تایمت را می‌دانست، زندگی برای جریمی خیلی آسان‌تر می‌شد. لحظه‌ای به این فکر افتاد که به پدرش بگوید. ولی یادِ نامه آقای

الایوز افتاد. با قبول ازدها، او سوگند رازداری خورده بود. دکتر تچر به خراش‌های روی صورت جرمی اشاره کرد و گفت: «بگذار تمیزشان کنم. بعد می‌خواهم رویشان پماد بمالم. فقط به مادرت نگو! خوشش نمی‌آید من داروی حیوان‌ها را برای تو استفاده کنم، حتی اگر این دارو خیلی هم خوب باشد.» جرمی آه کشید. باید یک راز دیگر را هم حفظ می‌کرد. وقتی پدرش مشغول مالیدن پماد روی زخم‌هایش بود، جرمی پرسید: «این پماد به درد همه‌جور حیوانی می‌خورد؟» دکتر تچر گفت: «ضد عفونی‌کننده چند منظوره است. قبل از این که میکروب‌ها بتوانند وارد بدن بشوند، نابودشان می‌کند.» جرمی پرسید: «می‌شود کمی اضافه بردارم؟» دکتر تچر دودل شد و بعد همان‌طور که دوباره به شانه جرمی که تایمت رویش نشسته بود نگاه می‌کرد، گفت: «آره.» و چشم‌هایش را بست و بعد آن‌ها را باز کرد و گفت: «هر چقدر می‌خواهی بردار.»

همین که جرمی وارد خانه شد، دید که روی میز ناهارخوری نامه‌ای منتظر اوست. دستخط کج و معوج روی پاکت درست مثل دستخط ورقه راهنمای فروشگاه جادویی بود. او صبر کرد تا اول پماد را روی بال‌های تایمت بمالد. بعد با نگرانی پاکت را باز کرد. وقتی تای کاغذ را باز می‌کرد، انگشت‌هایش می‌لرزیدند. کلمات نامه هم مایه آرامش و هم بدترین چیزی بود که او می‌توانست تصور کند.

تَچَر:

به زودی وقتش می‌رسد که اژدها به خانه برود. ساعت یازده و سی دقیقه شب نیمه تابستان به نبش خیابان مین، و نه خود خیابان مین، بیا. اژدها را هم با خودت بیاور، همین‌طور تمام دندان‌های افتاده‌اش، پوست‌هایی که انداخته و همه تکه‌های پوسته تخم را که توانسته‌ای جمع کنی.

سر ساعت آن‌جا باش!

س. ه. الایوز

با اندوه به یادداشت نگاه کرد. همیشه حدس زده بود که دیر یا زود تایمت باید به خانه‌اش برود. بخشی از وجودش مشتاق چنین اتفاقی بود؛ قطعاً زندگی بدون مراقبت از یک اژدها آسان‌تر بود.

اما بخش دیگر وجودش روی این فکر سرپوش گذاشته بود. در واقع هرگز خود را آماده نکرده بود که با فکر رفتن تایمت کنار بیاید. او خود را به پیغام‌ها، سؤال‌ها، و حضور مداوم اژدها در ذهنش عادت داده بود. حالا حتی فکر از دست دادن او دلتنگی و تنهایی عظیمی در درونش ایجاد می‌کرد. همین که این حس به او دست داد، متوجه شد که ذهنش پر از تصویر اژدهایان شد – صدها اژدها که در دل آسمان تیره پرواز می‌کردند.

احساسی در درونش زمزمه کرد: «خانه!»

او پلک زد و تصویر ناپدید شد.

جریمی به تایمت نگاه کرد.

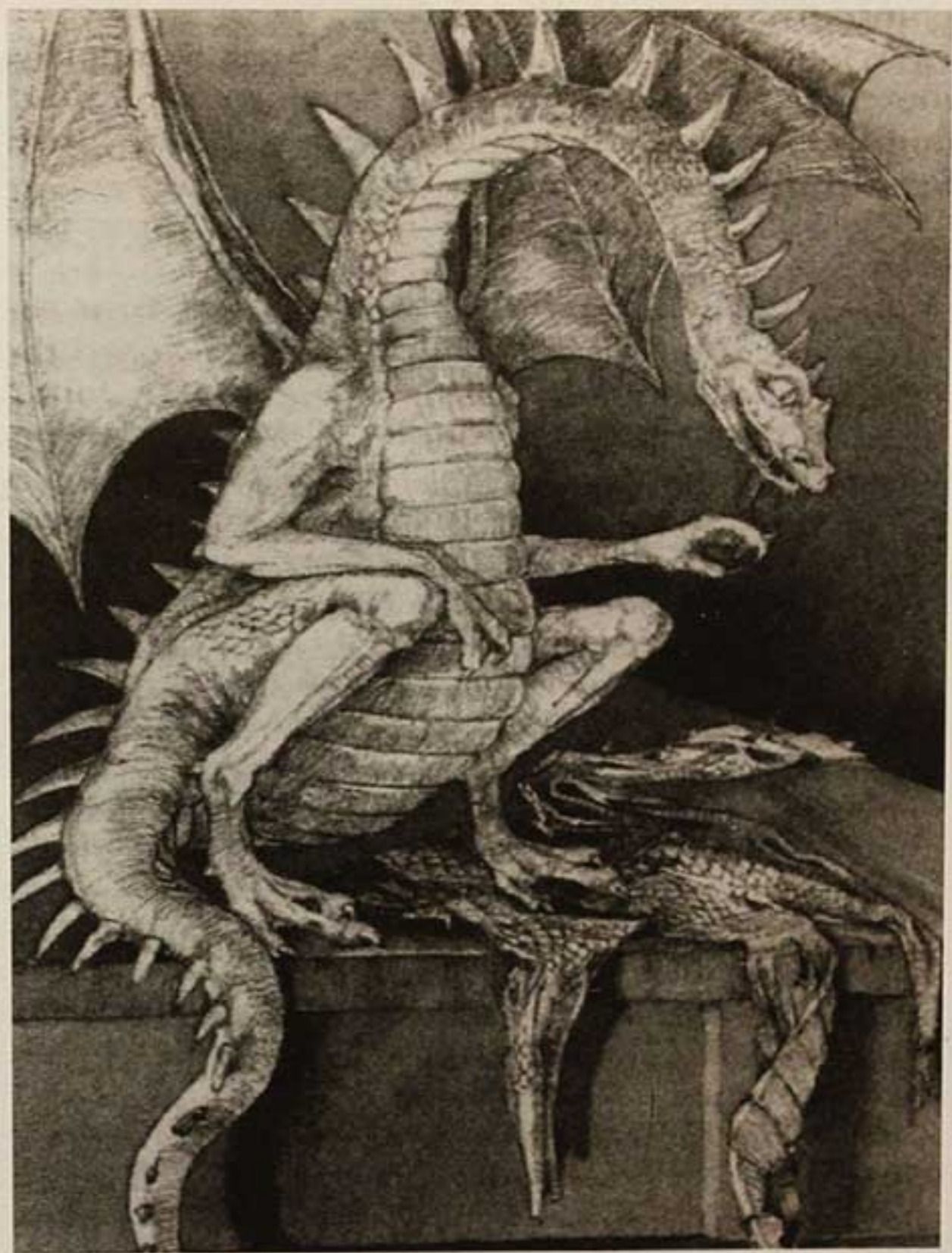
تایمت تکرار کرد: «خانه!» که البته آن را در قالب کلمات

نگفت، بلکه از طریق احساس برایش فرستاد، که معنی‌اش نمی‌توانست چیزی جز آن باشد.

آن شب، آخر وقت، جریمی داشت بی‌سر و صدا با مقداری جگر مرغ از پله‌ها بالا می‌رفت که یکدفعه مادرش در حالی که کمر بند رید و شامبرش را می‌بست وارد راهرو شد. بشقاب را در دست جریمی دید و پرسید: «چه کار داری می‌کنی؟»
 «من... اوم... من می‌خواهم یک آزمایش انجام بدهم. می‌دانید - به جای خمیر گوشت و این جور چیزها، باید گوشت درسته به حیوان‌ها بدهیم و این دو تا را با هم مقایسه کنیم.»
 خانم تَچِر چشم‌هایش را بست و گفت: «تو داری سعی می‌کنی یک موش صحرایی را درنده کنی؟ ببینم، پدرت چیزی در این مورد می‌داند؟»

جریمی سرش را به چپ و راست تکان داد که یعنی نه.
 «پس او را در جریان بگذار. تعجب کرده بود که جگرهای مرغش کجا غیبتشان می‌زند. فکر نکنم وقتی بفهمد تو آن‌ها را مصرف کرده‌ای تا نقش یک دانشمند دیوانه را بازی کنی، زیاد خوشش بیاید.»

جریمی قول داد: «فردا در باره‌اش با پدر حرف می‌زنم.»
 خانم تَچِر سر تکان داد و بعد داخل دستشویی رفت.
 جریمی منتظر ماند تا او در را قفل کرد، بعد مثل برق به اتاقش دوید. تا وارد شد، تایمت را دید که وسط اتاق سرپا نشسته بود و سعی می‌کرد نفسی آتشین بیرون دهد.



جریمی جگرها را جلو او کف اتاق گذاشت و با خود گفت:
«بس کن! کف اتاق را می‌سوزانی!»

تایمت همان‌طور که داشت جگرها را می‌لمباند، با فکرش
گفت: «می‌خواهم آتش درست کنم!»

جریمی پرسید: «فکر می‌کنی بتوانی با این مقدار جگر
بسازی؟ به نظرم دیگر باید از پول توی جیبی خودم برای
جگر بخرم.»

تایمت تصویر بشقاب‌های پر از موش‌های صحرایی به
پشت افتاده و پنجه‌های کوچولوی خشک‌شده در هوا را برای
جریمی فرستاد.

جریمی گفت: «حرفش را هم نزن. جگر مرغ می‌خرم!»
وقتی ازدها دوباره حواسش را متوجه غذایش کرد، آهی
قرمز و طلایی آرام‌آرام در ذهن جریمی پخش شد.

صبح روز بعد، جریمی دید که تایمت روی میز تحریر او
نشسته و با دماغ منقارمانندش فلس‌هایش را تمیز می‌کند.
کنارش پوست دیگری افتاده بود. دُمش که از لبه میز آویزان
بود، تقریباً تا کف اتاق می‌رسید.

جریمی پوست قرمز چروکیده را لوله کرد و کنار پوست
قبلی ازدها گذاشت و با حیرت دوباره فکر کرد که تایمت قرار
است تا چه اندازه بزرگ شود.

تایمت با خوشحالی جواب داد: «بزرگ!»

جریمی سر ازدها را نوازش کرد - که حالا پهن‌تر از مشت و

بلندتر از پای او بود - و با خود گفت: «توی این اتاق جا نمی‌شوی.»

در واقع، اگر اژدها قرار بود با همین سرعت رشد کند، طولی نمی‌کشید که دیگر از در رد نمی‌شد. در دل آرزو کرد که کاش کمی از توانایی رشد اژدها نصیب او می‌شد و در ذهنش گفت: «حالا با تو چه کار کنم؟»

تایمت گردنش را دور بازوی جریمی پیچید و با فرستادن ترکیبی از تصاویر و احساسات جواب داد: «من را بفرست خانه.»

دلش گرفت. شب قبل که به رختخواب رفته بود، به دستوری که از طرف فروشگاه جادویی برایش آمده بود اعتنایی نکرده بود. وقتی شب نیمه تابستان (یا هرچه که بود) می‌رسید، او درست همین جا با تایمت می‌ماند. این فکر برایش کمی ترسناک بود، ولی نه به ترسناکی از دست دادن اژدها. ولی اگر اژدها دلش می‌خواست برود - خب این فرق می‌کرد. او نمی‌توانست تایمت را برخلاف میلش این‌جا نگه دارد.

موجی از اندوه، به رنگ سبز کدر و قهوه‌ای تیره، در ذهن جریمی به چرخش درآمد. فهمید که تایمت هم دلش نمی‌خواهد برود، نه با تمام وجود. اما می‌دانست که مجبور است برود.

ولی کجا؟ خانه کجا بود؟

خب، فقط یک جا بود که جریمی احتمالاً می‌توانست جواب

را پیدا کند: کتاب خانم پریست. وقتی کتاب را روی میزش گذاشت و مشغول خواندن شد، رضایت تایمت را حس کرد. جریمی بعد از مدتی گفت: «به این گوش کن.» وقتی جریمی شروع به خواندن کرد، تایمت چشم‌هایش را بست و گوش داد:

زمانی رسید که دیگر این دنیا برای اژدهایان جای امنی نبود. کره زمین قهرمانان بسیاری داشت، شمشیرهای بسیاری داشت – و به اندازه کافی جادو نداشت. رفته‌رفته، اژدهایان بزرگ یکی پس از دیگری کشته شدند.

در تلاش برای نجات جان آخرین اژدهایان، جادوگر پیلن‌مور^۱ دری بین دنیاها باز کرد. اژدهایان باقی‌مانده از این در عبور کردند و وارد دنیای جدیدی شدند که قرار بود خانه‌شان باشد.

دنیایی سخت و بی‌رحم، اما دنیایی بدون انسان بود. بنابراین برای اژدهایان جای امنی بود.

با این حال، وقتی اژدهایان از این دنیا بیرون رفتند، هنوز مشکلی وجود داشت. هرچند که این دنیای جدید برای این جانوران عظیم جای مناسبی بود، برای تخم‌هایشان جای مناسبی نبود. با آن‌که در مدت صد سال اژدهایان تخم‌های بسیاری گذاشتند، حتی یک جوجه هم از تخم بیرون نیامد. البته، اژدهایان مدتی عالی زندگی کردند، ولی بعد از گذشت صد سال از این فاجعه، کم‌کم به وحشت افتادند که نکند نسلشان منقرض شود.

سرانجام، اژدهایان با وارثِ پِلن‌مور، اِثرِن^۱ خردمند (که بعدها به اِثرِن اژدهادوست معروف شد) تماس گرفتند و از او تقاضای کمک کردند.

اِثرِن یک تخم اژدها را با خود به خانه‌اش آورد تا ببیند آیا این تخم در دنیایی که زمانی اژدهایان در آن زندگی می‌کردند به جوجه تبدیل می‌شود یا نه. او متوجه شد که اگر نور ماهِ دنیای ما به تخم اژدها نتابد، جنین داخل تخم تکان نمی‌خورد و تا ابد در خواب می‌ماند. او با آگاهی از این موضوع، توانست جوجه از تخم درآورد.

بعدها، وقتی اژدها به قدری بزرگ شد که ماندنش در این دنیا با خطر مواجه شد، اِثرِن خطر زیادی را به جان خرید تا اژدها را نزد هموعانش بفرستد.

این سرآغاز تأسیس شرکت جوجه‌کشی شد. از زمان اولین جوجه‌کشی، هر ده سال یک بار چند تخم اژدها به این دنیا آورده می‌شود. تخم‌ها را از نور ماه پنهان نگه می‌دارند تا این که شخص مورد نظر پیدا شود. بعد تخم به شخص جوجه‌کِش سپرده می‌شود، که باید از جوجه‌اژدها مراقبت کند و وقتی زمان مناسب برسد، به جوجه کمک کند تا به خانه‌اش برود.

جریمی کتاب را بست و آه کشید. انگار بهتر بود بفهمد شب نیمه تابستان چه موقع است.

اعتراف

آقای تَچَر گفت: «اوه، شب نیمه تابستان، زمانی فوق العاده و پر از جادو. اگر اشتباه نکنم، بیست و سوم ماه ژوئن^۱ است.»
داد جریمی درآمد: «این که نیمه تابستان نیست، اوایل تابستان است!»

دکتر تَچَر شانه بالا انداخت و گفت: «یکی از خطاهای کوچک زبان انگلیسی است.»
دل جریمی زیر و رو شد. او فکر کرده بود که تایمت تقریباً تا دو ماه دیگر هم پیش او می ماند. به شب نیمه تابستان چیزی نمانده بود.

دکتر تَچَر پرسید: «چیزی شده؟»
جریمی سرش را به مخالفت تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
به دلیلی تاریخ بیست و سوم ژوئن به نظرش یک جورایی آشنا می آمد. او به آشپزخانه رفت تا تقویم را نگاه کند و متوجه شد

۱. برابر با سوم تیرماه. - م.

که دورِ آن تاریخ دایره‌ای کشیده شده است. خودش آن دایره را کشیده بود، با خودکار قرمز، و علامت تعجب، چون آخرین روز سال تحصیلی بود. و فقط دو هفته به آن روز مانده بود.

جریمی با ناامیدی با خود گفت: «دو هفته. وقتی زمانش برسد، آیا من طاقت دارم بگذارم تایمت برود؟»

واقعاً نمی‌دانست. حالا دیگر ازدها بخشی از وجود او شده بود. او به حضور مداوم تایمت در ذهنش عادت کرده بود، به بازی رنگ‌های همیشه‌حاضر در پس ذهنش، که خبر از حالت‌های روحی ازدها می‌داد. او عاشق آن رنگ‌ها بود. آن رنگ‌ها کم‌کم داشتند خود را در نقاشی‌های او نشان می‌دادند، و آن‌ها را غنی‌تر و قوی‌تر از نقاشی‌های قبلی‌اش می‌کردند.

با این حال، تایمت به قدری رشد کرده بود که دیگر نمی‌شد در اتاق او بماند. در حقیقت، او تصمیم داشت که همان شب او را به یکی از انبارهای کوچک منتقل کند.

جریمی صبر کرد تا خانه ساکت شد. پاورچین و بی‌سر و صدا تایمت را از پله‌ها پایین برد. وقتی از توی آشپزخانه می‌گذشتند، گربه‌ها به آن‌ها پیف کردند ولی هیچ‌کدام جلو نیامدند. جریمی مجبور شد در آشپزخانه را برای تایمت باز کند. چون دریچه مخصوص گربه‌ها، که تا همین چند وقت پیش ازدها از آن رد می‌شد، حالا برایش خیلی کوچک بود.

جریمی تایمت را به انباری برد و گفت: «تو را به خدا این‌جا ننشینی و آتش بیرون بدهی، چون تمام انبار آتش می‌گیرد.»

او همراه توصیه‌اش تصویری از تایمت با نفس‌های آتشین
فرستاد که انبار را به آتش کشیده و همچنین حسی فرستاد که
اگر این اتفاق بیفتد او چقدر عصبانی می‌شود.
تایمت با گردابی از رنگ سفید و طلایی جواب داد: «نگران
نباش.»

جریمی بعد از این که تایمت را توی یکی از آخورهای
بی‌استفاده و متروکه جا داد، به اتاقش برگشت. نگران بود. او
به قدری ناراحت بود که روز بعد در مدرسه، با حیرت متوجه
شد که بی‌اختیار دارد برای مری‌لو از رشد بیش از حد تایمت
می‌گوید و این که همین روزها اژدها باید از پیش او برود.

مری‌لو پرسید: «می‌خواهی چه کار کنی؟»

«چه کار می‌توانم بکنم؟ او نمی‌تواند این‌جا بماند.»

مری‌لو بازوی جریمی را گرفت و پرسید: «می‌خواهی وقتی

او را می‌بری، من هم همراهت بیایم؟»

جریمی دوباره با حیرت متوجه شد که دارد در باره این

پیشنهاد فکر می‌کند.

بالاخره جواب داد: «فکر نکنم. می‌خواهم خودم به تنهایی

از او خداحافظی کنم.»

«حتماً راهی هست که بشود کمکت کنم.»

جریمی شانه بالا انداخت و گفت: «اگر دلت می‌خواهد

می‌توانی در غذا دادن به او کمک کنی.»

گل از گل مری‌لو شکفت و گفت: «فردا صبح یک گالن چهار

و نیم لیتری شیر می‌آورم خانه‌تان.»



در حقیقت، مری لو مدت یک هفته، هر روز با دوچرخه یک گالن چهار و نیم لیتری شیر به خانه جریمی می‌برد. صبح جمعه، جریمی کم‌کم به این فکر افتاد که آیا حقّه شیر هنوز هم مؤثر است یا نه. چون صاحب پیت چاقالو در خانه دکتر تچر آمده و پرسیده بود که کسی گربه‌اش را دیده یا نه.

جریمی با سختی آب دهانش را قورت داد. هرچند که پیت چاقالو معمولاً مدتی گم و گور می‌شد، ولی بعد از یکی دو روز دوباره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. حالا سه روز بود که ناپدید شده بود – دقیقاً همان مقدار زمانی که تایمت توی انبار مانده بود. آیا او آن گربه بدعُنُق را از دست فردی نجات داده بود تا غذای نیمه شب تایمت شود؟

جریمی معذرت‌خواهی کرد و با عجله به طرف انبار دوید. تایمت منتظرش بود، گردن درازش را از لبهٔ آخور بیرون برد و تصویری از سطل شیرش همراه با علامت سؤال برای جریمی فرستاد: «صبحانه؟»

جریمی با عصبانیت جواب داد: «بعداً.» بعد تصویری از پیت چاقالو و علامت سؤال خودش را برای او فرستاد. بهترین ترجمه‌ای که می‌شد از احساسی که تایمت برای جریمی فرستاد کرد، این بود: «بَه‌بَه!»

رنگ از روی جریمی پرید. یعنی او گربه را خورده بود، یا فقط دلش می‌خواست بخورد؟

هنوز سعی داشت بفهمد چطور می‌تواند این سؤال را به صورت تصویر درآورد که مری لو با گالن شیر وارد انبار شد.

مری‌لو هاج و واج به تایمت خیره شد و گفت: «خدای من! هر روز بزرگ‌تر می‌شود!»

جریمی با دلخوری سر تکان داد. با علامت‌هایی که او روی دیوار آخور کشیده بود، می‌شد گفت که تایمت سی سانتیمتر از روز قبل بلندتر شده بود. البته بیش‌ترش دُم بود، اما با این حال اندازه‌اش کم‌کم نگران‌کننده می‌شد. با آن‌که او تایمت را خیلی دوست داشت ولی تایمت سه متری به بانمکی تایمت بیست و پنج سانتیمتری نبود.

مری‌لو در همان حال که توی سطل پلاستیکی تایمت شیر می‌ریخت، پرسید: «به نظرت این مقدار کافیه؟»
جریمی گفت: «امیدوارم کافی باشد.» بعد ماجرای پیت چاقالو را برای مری‌لو تعریف کرد.
مری‌لو به دفاع از تایمت گفت: «تو که نمی‌دانی تایمت این کار را کرده.»

جریمی گفت: «درسته. ولی در ضمن نمی‌دانم که این کار را نکرده.» و به خود لرزید و ادامه داد: «اگر یک شب برود سورچرانی و همهٔ مریض‌های پدرم را بخورد، چی؟»

مری‌لو گفت: «شاید بهتر باشد برگردم خانه و شیر بیش‌تری بیاورم.» و با خجالت گفت: «فقط، پول توجیبی‌ام تمام شده.»
جریمی دست توی شلوار جینش کرد و با اندوه گفت: «این‌طور که اوضاع پیش می‌رود، باید برای سیرکردن شکم تایمت شغلی پیدا کنم.» و آخرین پول توی جیبی‌اش را به مری‌لو داد.

آن‌ها بی آن‌که جواب قانع‌کننده‌ای برای موضوع گم‌شدن پیت چاقالو پیدا کنند، به طرف مدرسه به راه افتادند.

وقتی از کنار خانه بُت‌هیل می‌گذشتند به اسپسیمین برخوردند. اسپسی با آن‌ها همراه شد. حالا که جریمی با مری‌لو به مدرسه می‌رفت و می‌آمد، اسپسی تنها پسری بود که هنوز با جریمی معاشرت می‌کرد.

اسپسیمین گفت: «خدا کند هر کسی که پای آقای کرویتز را سوزانده، اعتراف کند.»

جریمی احساس کرد صورتش سرخ شد، و با امیدواری پرسید: «به نظرت سوزاندن پای آقای کرویتز ارزش محروم شدن از مسابقه را ندارد؟»

اسپسیمین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کسی از من نپرسید که دلم می‌خواهد به خاطر مسخره‌بازی از مسابقه محروم بشوم یا نه؟»

جریمی احساس کرد کسی دلش را محکم فشرد. بی‌انصافی بود که اسپسی به خاطر کاری که تایمت کرده بود تنبیه شود. اما تنها راهی که او می‌توانست این تصمیم را عوض کند این بود که به آقای کرویتز اعتراف کند که خودش این کار را کرده. هرچند که دلش می‌خواست واقعاً این کار را کرده بود.

تمام صبح آن روز، جریمی در باره این موضوع فکر کرد. ظهر که شد، پیش آقای سیگل رفت و گفت: «می‌شود چند دقیقه بروم بیرون و آقای کرویتز را ببینم؟»

آقای سیگل یک ابرویش را بالا برد و بعد شانه بالا انداخت و گفت: «اگر دلت می‌خواهد برو.»

خیال جرمی راحت شد که آقای سیگل دلیلش را از او نپرسیده بود. یکی از دلایلی که از آقای سیگل خوشش می‌آمد، همین بود. با آن‌که او حدس‌های زیادی می‌زد، اما هرگز در زندگی خصوصی دیگران فضولی نمی‌کرد. وقتی جرمی به طرف کلاس هنر می‌رفت، دست‌هایش می‌لرزید.

«حالت خوبه؟»

سؤال تایمت به شکل غباری آبی و زرد در مغز جرمی پیچید.

جرمی با خشونت با خودش گفت: «بله!»

تایمت تصویر دست‌های لرزان او را با علامت سؤال برایش فرستاد.

جرمی با خودش گفت: «باید یک کاری بکنم. یک کار سخت.» و سعی کرد به تصویری فکر کند که این کار را توضیح بدهد، اما نتوانست.

«می‌خواهی بیایم کمکت؟»

«نه!»

تایمت ارتباط را قطع کرد، اما قبل از آن، پیغامی حاکی از نگرانی توأم با حیرت برای او فرستاد.

جرمی با خود گفت: «عالی شد. وقتی کارم با آقای کرویتز تمام شود، اگر چیزی از من باقی بماند آن‌وقت باید با یک

اژدهای عصبانی روبرو شوم. چطوری با این اوضاع دست و پنجه نرم کنم؟»

وقتی جریمی وارد کلاس هنر شد، دید آقای کرویتز پشت یکی از میزهای دراز نشسته و دارد نقاشی می‌کشد. معلم بلافاصله متوجه حضور او نشد، برای همین جریمی ایستاد و کار معلم را تماشا کرد.

بالاخره آقای کرویتز سرش را بالا کرد و گفت: «تَچِر». لحنش چنان بی‌حالت بود که جریمی نتوانست بگوید خوشامد است یا سؤال، و یا این که فقط چیزی گفته باشد.

با این حال، احساس کرد که دلش فشرده‌تر می‌شود.

آقای کرویتز پرسید: «خب، چه کار داری؟»

جریمی به سختی آب دهانش را فرو داد و گفت: «من بودم که پایتان را سوزاندم.»

آقای کرویتز گفت: «بَدَک نبود.» لحنش بوی تحقیر می‌داد. دوباره برگشت سرِ نقاشی‌اش.

جریمی که منظور او را درست متوجه نشده بود، پرسید: «بَدَک نبود؟»

آقای کرویتز مدادش را کنار گذاشت و گفت: «تو پای من را نسوزاندی و هر دویمان هم این را می‌دانیم. فاصله‌ات با من خیلی زیاد بود. از کی داری حمایت می‌کنی؟ آن فردی آب‌زیرکاه؟ چه کارِ کرده؟ تهدیدت کرده اگر تقصیر را به گردن نگیری، کتکت می‌زند؟»

جریمی مات و متحیر ماند. او اعتراف کرده و اعترافش

پذیرفته نشده بود. حالا باید چه کار کند؟ توضیح بدهد که
ازدهایش واقعاً این کار را کرده؟

گلویش درد می‌کرد. معده‌اش مثل سنگ سفت شده بود.
سال‌ها سرخوردگی و ناکامی در درونش می‌جوشید. تا به خود
آمد دید که دارد از معلمش می‌پرسد: «آقای کرویتز، چرا از من
بدتان می‌آید؟»

آقای کرویتز مات و مبهوت به او خیره شد. جریمی از
گستاخی خودش تعجب کرد؛ وحشت‌زده عقب رفت و متوجه
شد که دست‌های آقای کرویتز شروع به لرزیدن کردند.
یکدفعه معلم هنر نیز متوجه لرزش دست‌هایش شد. به
دست‌هایش نگاه کرد، مداد را روی میز گذاشت و بعد به
جریمی نگاه کرد. جریمی حالت ترسناکی در نگاه معلمش دید
– نوعی خشم، اما در ضمن اندوه.

وقتی بالاخره آقای کرویتز به حرف آمد، با صدایی اندکی
بلندتر از زمزمه، پرسید: «تو واقعاً فکر می‌کنی که من از تو بدم
می‌آید؟»

جریمی دودل شد. شاید باید فقط می‌گفت نه و از خیر این
موضوع می‌گذشت. ولی چنان تند رفته بود که دیگر
نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. او از حقیقتی پرده برداشته بود
که کاملاً حسش کرده بود. و حالا باید پای آن می‌ایستاد. دل و
جرئت به خرج داد و به آقای کرویتز سر تکان داد که یعنی بله.
آن مرد بزرگ لحظه‌ای سرش را به طرف دیگر برگرداند.
وقتی رویش را به جریمی کرد، چهره‌اش در هم رفته بود؛ انگار

که درد می‌کشید. معلم آهسته گفت: «به نظر من تو با استعدادترین شاگردی هستی که تا به حال داشته‌ام. با استعداد، اما بی‌انضباط. تو هر دو را لازم داری، تچر. استعداد و انضباط. یکی بدون دیگری فایده ندارد.»

جریمی با دهان باز به معلم خیره شد، آقای کرویتز هم به او زل زد. جریمی معذب شد و نگاهش را پایین انداخت و به تصویری که آقای کرویتز روی آن کار می‌کرد، چشم دوخت. تصویر درخت‌های شق و رق کنار برکه. نقاشی صحیح بود، اما بی‌جان و بی‌روح بود. همان‌طور که به نقاشی نگاه می‌کرد، دید که انگشتان آقای کرویتز جمع شد و نقاشی را زیر انگشتانش مچاله کرد.

یکدفعه، موضوع برای جریمی روشن شد. آقای کرویتز از او بدش نمی‌آمد. موضوع این بود که آن مرد به او حسادت می‌کرد - حسادت می‌کرد چون جریمی بهتر از او نقاشی می‌کرد. فکر حیرت‌آوری بود. نمی‌توانست حقیقت داشته باشد، یا شاید هم حقیقت داشت؟

شاید آقای کرویتز از این مسئله بیزار بود - و حتی متنفر بود - که جریمی استعداد داشت اما هیچ انضباطی از خود نشان نمی‌داد.

در جستجوی جوابی، نگاه خیره‌اش را دوباره به چهره معلمش دوخت.

آن مرد بزرگ روی خود را برگرداند و بعد از لحظه‌ای پرسید: «واقعاً چه پای من را سوزاند؟»

جریمی با صداقت گفت: «من مسئول این کار بودم.»
آقای کرویتز آه کشید و گفت: «برگرد به کلاست. کلاستان
دوباره در مسابقه شرکت می‌کند. همه کلاس، بجز تو.»

پروازهای شبانه

وقتی اسپسیمین خبر را شنید، از خوشحالی فریاد زد: «شانس بهم رو کرده!» خیلی هیجان زده بود، همین که مدرسه تعطیل شد، با عجله به خانه رفت تا روی نقاشی مسابقه‌اش کار کند. جریمی عقب مانده بود و در باره گفتگویش با آقای کرویتز فکر می‌کرد. او فقط نیمی از خبر را به اسپسی داده بود. قسمت شخصی – حرف‌های مربوط به استعدادش – را پیش خود نگه می‌داشت و به کسی نمی‌گفت.

معمولاً او همه چیز را به اسپسیمین می‌گفت. ولی این اواخر دلش نمی‌خواست زیاد با اسپسی حرف بزند. آن فریاد خوشحالی کمکی به حل موضوع نکرده بود. مشخص بود که به نظر اسپسیمین محرومیت جریمی از مسابقه برای به دردسر انداختن کلاس، تنبیه منصفانه‌ای بود.

جریمی حالش از هرچه اذیت و آزار، تنبیه و بی‌عدالتی بود

به هم می‌خورد. او مداد طراحی مورد علاقه‌اش را از وسط شکست و آن را توی سطل زباله انداخت.

همان موقع که از ساختمان مدرسه بیرون می‌رفت، دید تنها بچه‌ای که آن دور و بر پرسه می‌زند، مری‌لوست. مری‌لو روی پله‌های مدرسه منتظرش بود.

مری‌لو گفت: «کار خیلی خوبی کردی.»

«نمی‌خواهم در موردش حرف بزنم.»

مری‌لو می‌خواست چیز دیگری بگوید ولی نظرش را عوض کرد و موضوع دیگری را پیش کشید: «مهمان داریم. جرمی با احتیاط و نگرانی دور و برش را نگاه کرد. نکند هاورد و فردی منتظرش بودند تا خدمتش برسند؟

مری‌لو گفت: «عوضی نگاه کردی. بالا را نگاه کن.»

جرمی سرش را بالا کرد، نگاهش آرام در هوا چرخ می‌زد تا این که روی لبه سقف مدرسه به تایمت افتاد. تایمت با حالتی خیره به جرمی نگاه می‌کرد که فقط می‌توانست لبخندی از نوع اردهایی باشد. دمش از آن ارتفاع آویزان بود و نوک آن تا پنجره‌های مدرسه می‌رسید.

جرمی پرسید: «این جا چه کار می‌کنی؟»

«آمده‌ام بیرمت خانه.»

تا جرمی آمد بیرمت منظورش از این حرف چیست، تایمت از روی سقف شیرجه زد، بال‌هایش را گشود و همان‌طور که چنگال‌هایش را مقابلش کشیده بود به طرف او پرواز کرد.

جریمی نعره زد: «تایمت! تایمت، این کار را نکن!»

مری لو فریاد زد: «چی شده؟»

جواب جریمی نیمه کاره ماند، زیرا که تایمت دو طرف او را گرفت و به هوا بلند کرد. جریمی همین که دنیا را زیر پاهایش دید، دلش زیر و رو شد و فریاد زد: «بگذارم پایین! بگذارم پایین!» ولی تایمت فقط با شدت بیش‌تری بال زد.

وقتی جریمی شروع به دست و پا زدن کرد، تایمت دستور داد: «آرام بگیر!» و تصویر پیکری که دست و پا زنان از ارتفاع بلندی سقوط می‌کرد، برایش فرستاد.

جریمی آرام گرفت.

«حالا نگاه کن! نگاه کن!»

جریمی نگاه کرد. دنیایی که زیر پاهایش گسترده بود، زیبا بود – بسیار زیباتر از آنچه تصور می‌کرد. هیچ نمی‌دانست که منطقه بلاجتز کراسینگ این همه درخت دارد، آن منطقه سرسبزتر از آن بود که فکر می‌کرد.

با حیرت با خود گفت: «از این محل خوشم می‌آید.»

وقتی تایمت جریمی را از روی پارک می‌برد، جواب داد:

«این جا خانه توست.»

جریمی داشت از پروازش لذت می‌برد که آن پایین چشمش به دو پیکر آشنا افتاد. با نگرانی پیغام فرستاد: «مواظب باش، هاورد و فردی را می‌بینم.» و لذت و خوشی تایمت را حس کرد.

تایمت برای توضیح همان تصویرهای قبلی را که چرا مادر

جریمی او را ندیده بود، به ذهنش فرستاد و گفت: «آنها نمی‌توانند ببینند.»

جریمی فکر کرد: «شاید منظور ازدها این است که تا وقتی من را با خود می‌برد، او نامرئی می‌ماند.» از این فکر خوشش آمد.

آن پرواز عالی‌ترین حادثه زندگی جریمی بود و او با تمام وجود دلش می‌خواست آن را تکرار کند.

آن شب، بعد از این که همه خوابیدند، جریمی یواشکی از خانه خارج شد تا به انبار برود. تایمت منتظرش بود.

جریمی تصویری از خودش که پشت تایمت سوار است برای او فرستاد و با خودش گفت: «بگذار سواری کنم.»

تایمت قبول کرد و جریمی متوجه شد که سوارشدن پشت ازدها به مراتب راحت‌تر از پرواز لای چنگال‌های اوست. وقتی جریمی سوار شد، تایمت بال‌های عظیمش را به هم زد و با هم در دل آسمان مهتابی بالا رفتند. جریمی صبر کرد تا چند صد متر از سطح زمین دور شدند و آن وقت از خوشحالی جیغ کشید.

بعد از آن شب، جریمی نیمه‌های شب بی‌سر و صدا از خانه بیرون می‌رفت تا همراه ازدها به سرتاسر آسمان سفر کند. گاهی تایمت به قدری بالا می‌رفت که هوارقیق و نفس کشیدن مشکل می‌شد. آنها به درون ابرها فرو می‌رفتند، از روی رودخانه‌ها می‌گذشتند و از بالای صخره‌ها پرواز می‌کردند.



در این سفرها، تایمت شکار می‌کرد. خارج از شهر و به دور از مردم و حیوانات اهلی، ازدها جریمی را روی نوک تپه بلندی می‌گذاشت و بعد در دل تاریکی شیرجه می‌زد و سنجاب، خرگوش، خفاش و راکون شکار می‌کرد.

اولین باری که جریمی ازدها را در حال خوردن خرگوش دید، چیزی نمانده بود بالا بیاورد. او با دیدن این صحنه وحشتناک، رویش را برگرداند و به خود گفت: «منطقی نیست از دست ازدهایی به خاطر ازدها بودن عصبانی شویم.»

ولی حتی این شکارها برای سیر کردن ازدها کافی نبود. حالا درازای تایمت بیش از شش متر بود و هنوز هم داشت رشد می‌کرد. به زودی شکار بیش‌تری نیاز داشت.

هر شب بعد از این که پروازشان تمام می‌شد، تایمت به جریمی می‌گفت: «باید به زودی بروم خانه.» جریمی هم سر تکان می‌داد و سرش را روی شانه ازدها می‌گذاشت و جلو گریه خود را می‌گرفت. یک بار تایمت یک بال براقش را دور شانه جریمی انداخت، انگار که بغلش کند.

جریمی به همان اندازه که از رفتن ازدها وحشت داشت، می‌دانست که با رفتن او آرامش پیدا می‌کند. مراقبت از ازدها چنان فشاری به او آورده بود که مادرش کم‌کم نگران سلامتی‌اش شده بود. یک هفته بعد از شروع پروازهای شبانه، خانم تَچِر خبر داد که می‌خواهد او را برای معاینه پیش دکتر ببرد.

جریمی اعتراض کرد: «چرا بابا من را معاینه نکند؟ بابا که

پزشک است.»

خانم تَچَر با اخم گفت: «پدرت دامپزشک است. می‌خواهم
پزشک عمومی ببیندت.»

اما دکتر هولِن^۱ غیر از خستگی معمولی، مشکل دیگری در
جریمی پیدا نکرد.

دکتر با تعجب دست به ریشش کشید و پرسید: «خوب
می‌خوابی؟»

وقتی جریمی به مخالفت سر تکان داد، دکتر هولِن
اخم‌هایش را درهم کرد و به خانم تَچَر گفت: «شب‌ها زودتر به
رختخواب بفرستیدش. و قبل از خواب یک لیوان شیر گرم
بِهش بدهید.»

این توصیه از نظر جریمی اشکالی نداشت. خودش دنبال
بهانه‌ای می‌گشت تا شب‌ها زودتر به رختخواب برود. کمی
خواب اضافه، برای پروازهای نیمه‌شبانه‌اش با تایمت نیروی
بیش‌تری در اختیارش می‌گذاشت، چون که نیروی زیادی
برایش نمانده بود.

جمعه، بیست و سوم ژوئن، به سرعتِ برق از راه رسید.

صبح نیمه تابستان، روز آخرِ همه‌چیز بود – نه تنها آخرین روز
مدرسه که پایان دوره ابتدایی بود. جریمی بیش از نیمی از
عمرش را به مدرسه ابتدایی بلاجتزکراسینگ رفته بود. وقتی
فکر می‌کرد که آن مدرسه را ترک می‌کند و سال بعد به مدرسه
جدیدی می‌رود، همزمان هیجان‌زده و وحشت‌زده می‌شد.

مدرسه آخرین مراسم اهدای جوایز را برگزار کرد. وقتی آقای مارتینز اعلام کرد که اسپسیمِن در مسابقه نقاشی نفر اول شده، جریمی برایش دست زد و هورا کشید. اما در دل ناراحت شد، چون با تمام وجود دلش می‌خواست خودش برنده می‌شد. نمی‌دانست آیا اسپسی قول و قرارشان را به خاطر داشت که هر کدامشان برنده شود جایزه را با آن یکی سهیم بشود یا نه. جریمی که هنوز از این باخت دلش خون بود، داشت از

مدرسه بیرون می‌رفت که آقای کرویتز صدایش زد: «تَجر.»
جریمی برگشت و دلش هُری پایین ریخت. پیش‌بینی می‌کرد که قرار است اتفاق بدی بیفتد.

آقای کرویتز مکث کرد. بعد در کمال حیرت جریمی، سر تکان داد و گفت: «سال بعد موفق باشی.»
حتی حیرت‌آورتر این که، به نظرش رسید او این حرف را از ته دل زده بود.

ولی حتی این معجزه هم دردی از او درمان نکرد، ذهنش همچنان درگیر باختش بود و تمام بعدازظهر را برای خود غصه می‌خورد.

بعد از شام، دندان‌های شیری تایمت را داخل جعبه چرمی کوچکی گذاشت، که چند سال پیش عمویش به او داده بود. او چیزی حدود سی و شش دندان شیری پیدا کرد که ریزترینشان تقریباً به اندازه نوک مداد و بزرگ‌ترینشان کم و بیش اندازه انگشت کوچکش بود. نرمی و رنگ صدفیشان اصلاً نشان نمی‌داد که مثل تیغ تیز و مثل فولاد محکم بودند.

بعد پوست اژدها را برداشت - رویهمرفته هفت بار پوست انداخته بود - و به طرف انبار رفت. وقتی پوست‌ها را روی زمین گذاشته و صاف کرده بود، برایش مثل دفتر خاطرات رشد تایمت بودند. اولین پوست را - که سی سانتیمتر هم نمی‌شد - کف دستش گذاشت. این پوست او را به یاد شبی انداخت که اژدها از تخم درآمده بود.

تایمت پیغامی برای جریمی فرستاد که تصویر واضح و روشنی از تخم درآمدن او همراه با احساس لطیف شادی بود: «من کوچولو بودم!»

جریمی جواب داد: «من هم ترسیده بودم.»
یادآوری آن شب او را به یاد فروشگاه جادویی انداخت و حرفی که آقای الایوز به او گفته بود.

جریمی پرسید: «واقعاً تو من را انتخاب کردی؟»
تایمت با سیلی از احساسات دلگرم‌کننده جواب داد: «می‌دانی به چه دلیل؟ چون از رنگ‌هایی که توی ذهنت داشتی خوشم آمد. می‌دانستم که می‌توانیم تصویرهای زیبا را با هم شریک بشویم.» و از بالای آخور گردن کشید و کلاهش را که به بزرگی کلاه اسب بود روی شانه جریمی گذاشت و ادامه داد: «دلم برایت تنگ می‌شود.»

جریمی دماغ فلس‌دار او را نوزاش کرد و گفت: «من هم دلم برایت تنگ می‌شود.» و زیر چشم تایمت جسم سفتی را حس کرد که زیر ناخن‌هایش وَر آمد. وقتی جریمی آن را بالا برد، دید که زیر نور برق می‌زند.

«این چیه؟»

تایمت رویش را برگرداند و جواب داد: «اشک الماس
ازدها.»

جریمی اشک را به سینه‌اش فشرد. از دور شنید که مادرش
صدایش می‌کند بیاید خانه. به ساعتش نگاه کرد. تقریباً وقت
خواب بود.

پوست‌های تایمت را یکی‌یکی روی هم گذاشت، لوله‌شان
کرد و با تکه‌ای کاموا که از کیسه دوخت و دوز مادرش پیدا
کرده بود، آن بسته قرمز و چروکیده را محکم بست. بعد، جعبه‌ای
را که تخم تایمت را داخل آن به خانه آورده بود، کنار آن
گذاشت. طبق دستور، پوسته‌های تخم ازدها را داخل جعبه نگه
داشته بود. کنار جعبه نیز کیسه دندان‌های شیری را قرار داد.

جریمی به آن مجموعه نگاه کرد - جعبه، کیسه و
پوست‌های لوله‌شده - و فکر کرد شاید باید اشک تایمت را
هم به آن مجموعه اضافه کند. ولی در نامه به این مورد اشاره
نشده بود، بنابراین آن قطره اشک جواهر را که مال خودش بود
پاک کرد و توی جیبش گذاشت.

وقتی برگشت که برود، چشمش به مری‌لو هاتین افتاد که در
آستانه درِ انبار ایستاده بود. مری‌لو آرام گفت: «آمدم تا از
تایمت خداحافظی کنم.»

جریمی با حرکت سر گفت باشد.

مری‌لو به طرف ازدها رفت و زیر لب گفت: «خداحافظ بانو

تایمت.»

تایمت گردن بلندش را پایین آورد و مری‌لو او را در آغوش گرفت.

پس از لحظه‌ای، مری‌لو رو به جریمی کرد و سؤالی را پرسید که در چند روز گذشته بارها پرسیده بود: «می‌خواهی امشب من هم با تو بیایم؟»

جریمی سر تکان داد و مثل همیشه جواب داد: «نه، باید این کار را تنهایی انجام بدهم.»

مری‌لو آهسته گفت: «باشد. موفق باشی.» صدایش گرفته بود. جریمی می‌دانست که مری‌لو هم مثل او حال و روز خوشی ندارد.

کمی بعد از ساعت یازده شب، جریمی بی‌سرو صدا، با جعبه، پوست لوله‌شده، کیسه دندان‌ها و چراغ‌قوه از اتاقش بیرون رفت. توی آشپزخانه، گربه‌ها - که دیگر تایمت نبود تا بترساندشان - برای پذیرایی آخر شب خود را به مچ پاهای جریمی مالیدند. جریمی بی‌اعتنا به درخواست آن‌ها یواشکی از در پشتی خارج شد.

شب خنک و ساکن بود. حتی نسیمی نمی‌وزید. کم و بیش انگار منتظر حادثه‌ای بود.

نیازی نبود جریمی به انبار برود. تایمت که نزدیک شدن او را احساس کرده بود، در حیاط منتظرش بود. او زیر نور نقره‌ای ماه کامل، غول‌پیکر به نظر می‌رسید.

با هم به راه افتادند. البته پرواز آسان‌تر بود. ولی نمی‌توانستند، چون جریمی هیچ نمی‌دانست که قرار است کجا

بروند. و این به دلیل سعی نکردنش نبود؛ دو روز پیش سرتاسر خیابان مین را برای پیدا کردن تقاطع «مین و مین» زیر پا گذاشته بود. تا جایی که فهمید چنین جایی وجود ندارد. از این موضوع هیچ تعجب نکرد. او همه عمرش در بلاجتز کراسینگ زندگی کرده و هرگز اسم چنین تقاطعی به گوشش نخورده بود. اما نبودش هم نگرانش کرده بود. چطوری باید ازدها را به تقاطعی برسد که وجود ندارد؟

بالاخره به این نتیجه رسیده بود که فقط با هم در خیابان مین راه بروند تا ببینند چه می‌شود. اگر پیرمرد آن‌ها را می‌خواست، احتمال داشت که پیدایشان کند.

آن‌ها یک ساختمان از خانه دور شده بودند که جرمی صدای ماشینی را شنید. او لای بوته‌ها شیرجه زد. لازم به گفتن نیست که اگر کسی آن موقع شب او را در حال پرسه‌زدن در خیابان می‌دید، چه پیش می‌آمد!

تایمت پیشنهاد کرد: «شاید بهتر باشد پشت من سوار شوی، آن وقت کسی نمی‌تواند ببیندت.» و خم شد و جرمی پشتش نشست. از جهتی، سوارشدن پشت ازدهایی که توی خیابان راه می‌رفت حتی عجیب‌تر از پرواز کردن با او بود.

هوا خنک و مرطوب بود، و همین که به مرکز شهر نزدیک شدند، مه نرم‌نرم به طرفشان خزید و به سرعت غلیظ‌تر شد. وقتی دو ساختمان از تقاطع اصلی گذشتند، چشم‌های جرمی دیگر چیزی نمی‌دید.

جرمی در فکرش به تایمت گفت: «خیلی بد شد که

نمی‌دانیم تقاطع کجاست. آن وقت می‌توانستیم به جای راه رفتن توی این مه، پرواز کنیم.»

تایمت موافقت خود را برای جریمی فرستاد.

مه همچنان غلیظ‌تر می‌شد و همچون مارهایی از جنس دود دور پاهای تایمت می‌پیچید. جریمی دوباره نگران شد. حسی به او می‌گفت که اگر آن‌ها همین‌طور به راه رفتن ادامه دهند، واقعاً به تقاطع خیابان «مین و نه مین» می‌رسند.

«اما وقتی به آن‌جا برسیم، ما توی منطقه بلاجتزکراسینگ هستیم یا یک جای دیگر؟»

به نظر می‌آمد مه صدای قدم‌های تایمت را در خود خفه می‌کرد. جریمی احساس می‌کرد او و اژدها تنها موجودی هستند که در این سکوت و تاریکی راه می‌روند.

بالاخره جریمی از پشت تایمت پایین آمد و از او خواست که پرواز کند تا ببیند می‌تواند جلوتر چیزی ببیند یا نه. تایمت هنوز چند ثانیه از جریمی دور نشده بود که پسرک احساس کرد دلتنگی شدیدی بر او هجوم آورد. ناامیدانه با خودش گفت: «برگرد!»

احساس کرد تایمت بالای سرش می‌چرخد. وقتی اژدها فرود آمد، هجوم بال‌هایش چنان مه را به چرخش درآورد که انگار عصبانی بود.

تایمت گفت: «سخت است.»

جریمی دستش را روی گردن فلس‌دار او گذاشت و به راه افتادند. حالا نیازی نبود سوارش شود. در این مه غلیظ کسی نمی‌توانست او را ببیند.

به زودی مه چنان غلیظ و متراکم شد که جریمی در نور

چراغ‌قوه حتی نمی‌توانست بیش از چند سانتیمتر جلوتر را ببیند. با این حال، چراغ‌قوه هنوز هم مؤثر بود، چون اگر او درست کنار پایهٔ تابلوی خیابانی می‌ایستاد، نور آن تابالای تابلو می‌رسید و او می‌توانست نام خیابان را بخواند.

وقتی از خیابان‌های بلوط، راش و بیدمجنون گذشتند، رفته‌رفته اتفاق عجیبی افتاد. آن‌ها از خیابان‌هایی رد شدند که جریمی به عمرش اسم آن‌ها را نشنیده بود - خیابان‌هایی با اسم‌های: چوب جادو، چماق و باتوم.

دو ساختمان بعد از خیابان باتوم، جریمی فکر کرد تقاطعی را که دنبالش می‌گشتند پیدا کرده‌اند. البته کاملاً مطمئن نبود، چون خیابان هیچ علامت یا تابلویی نداشت - فقط مسیری خاکی که به بیشه‌زاری انبوه می‌رسید. مسئله این بود که هیچ مسیر خاکی‌ای در خیابان مین و هیچ بیشه‌زاری در منطقهٔ بلاجتزکراسینگ وجود نداشت.

جریمی صدا زد: «آقای الایوز؟»
جوابی نیامد.

نور چراغ‌قوه را روی ساعتش انداخت. همین که عقربه بزرگ نرم‌نرمک روی عدد شش قرار گرفت و ساعت یازده و سی دقیقه را نشان داد، پیکری شنل‌پوش از درون مه بیرون آمد. جریمی آب دهانش را فرو داد. تازه‌وارد بلندقد بود - خیلی بلندتر از پیرمردی که در فروشگاه دیده بود.

می‌خواست فرار کند که آن پیکر دستش را بالا برد و کلاه شنلش را به پشت انداخت. جریمی هاج و واج ماند و با حیرت پرسید: «شما این جا چه کار می‌کنید؟»

آنچه را دوست داری از دست نمی‌دهی

خانم پریست بود، کتابدار. او حلقه‌ای تاج از گل مارگریت به سر داشت. خانم پریست به جریمی خیره شد و جریمی حالت ترسناکی در نگاه او دید، همزمان خشم و اندوه و عصبانیت. کتابدار گفت: «خوش آمدی، تَچِر. دندان‌ها را با خودت آورده‌ای؟»

جریمی سر تکان داد و کیسه را بالا گرفت. بعد فکر کرد که شاید خانم پریست نتواند او را توی تاریکی ببیند، پس زیر لب گفت: «بله.»

«پوست‌ها؟»

«بله. و پوسته‌های تخم.»

خانم پریست زیر لب رضایتش را اعلام کرد و بعد با احترام به تایمت تعظیم کرد و گفت: «امشب حالتان چطور است، بانوی من؟»

جریمی با حیرت دید که تایمت سرش را به طرف آسمان گرفت و آتشی به طول حدود پنج متر در هوا پرتاب کرد. خانم پرست گفت: «البته!» به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار گرفته است. او رو به جریمی کرد و آهسته گفت: «کارت عالی بود.»

«ممنون.»

لحظه‌ای کسی چیزی نگفت. بالاخره جریمی پرسید: «بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟»

خانم پرست گفت: «اگر دلت بخواهد می‌توانی بروی خانه‌ات. وظیفه‌ات تمام شده.»

جریمی از این حرف غیرمنتظره یکه خورد. به همین راحتی، همه چیز تمام شد؟ یک گوشه تاریک، ازدها را به دست زنی غریبه داده بود و این پایان همه چیز بود؟ جریمی گفت: «نمی‌خواهم بروم خانه.»

«خب اگر احساس می‌کنی شجاعتش را داری، می‌توانی دنبالم بیایی.»

جریمی آب دهانش را فرو داد. هیچ احساس شجاعت نمی‌کرد. اما دلش هم نمی‌خواست همین جوری بگذارد تایمت برود.

«کجا داریم می‌رویم؟»

«جایی که قبلاً بوده‌ای.»

«فروشگا...»

کتابدار انگشتش را روی لب‌های جریمی فشار داد و به او

اخطار کرد که ساکت باشد و زیر لب گفت: «مراقب باش، جوجه کُش. امشب، شب عجیبی است و کلمات قدرتمندتر از آن هستند که فکر می‌کنی؛ حتی در بهترین شرایط. سعی کن بی‌هدف آن‌ها را به کار نبری.»

جریمی سر تکان داد.

«چراغ قوه‌ات را خاموش کن.»

جریمی کاری را که از او خواسته شده بود، انجام داد. خانم پریست دست او را گرفت و به طرف تاریکی برد. مه مرطوب به صورتش می‌خورد. مه که زیر نور ماه همچون نقره می‌درخشید، دور تنه درختان می‌پیچید. شب به طور عجیبی ساکت بود، گویی تاریکی هر صدایی را می‌بلعید، حتی صدای قدم‌های او را. وقتی جریمی به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود که تایمت هنوز آن‌جا است، چشم‌های سبز ازدها را دید که در تاریکی برق می‌زد.

تایمت گفت: «احتیاجی نیست نگاه کنی. خودت می‌توانی

بفهمی که این‌جا هستم یا نه.»

جریمی سر تکان داد. هرچند که تایمت نمی‌توانست

حرکت سر او را ببیند، ولی جریمی می‌دانست که ازدها جواب او را حس می‌کند.

پس از مدتی، توانست از میان مه نوری ببیند. وقتی

نزدیک‌تر شدند، جریمی متوجه شد که نور از فروشگاه جادویی

است. وقتی اولین بار فروشگاه را دیده بود، در انتهای خیابانی

قرار داشت، ولی حالا در بیشه‌زار، در محوطه‌ای بی‌درخت بود.

جریمی از نگرانی دل توی دلش نبود.

وقتی جلو فروشگاه رسیدند، در باز شد. اول خانم پرست داخل رفت، پشت سرش جریمی و آخر از همه تایمت که بال‌هایش را به پهلوهایش چسبانده بود.

وقتی جریمی رویش را برگرداند تا نگاه کند، احساس کرد که در فروشگاه کِش آمد تا تایمت بتواند رد شود. جریمی ماتش برد و تایمت وارد شد.

با صدای هوهوی جغدی، جریمی به انتهای فروشگاه نگاه کرد.

آقای الایوز گفت: «خوش آمدید.» و لخلخ‌کنان به طرف آنها آمد و مقابل تایمت ایستاد، که بیش‌تر فضای موجود آن‌جا را اشغال کرده بود. بعد چند دقیقه سر تا پای ازدها را با دقت و رانداز کرد و رو به جریمی گفت: «می‌بینم که کارت را خوب انجام دادی.»

«ممنون.»

«به چه اسمی صدایش می‌کنی؟»

«تایمت.»

آقای الایوز با سرو صدا نفسش را بیرون داد و گفت: «ملکه جهان هستی! راستش، خاندان او رگه‌ای از غرور و تکبر داشتند. البته این اسم واقعیش نیست و او نمی‌تواند اسم واقعیش را به تو بگوید.»

جریمی حسودی‌اش شد. آیا پیرمرد اسم واقعی تایمت را می‌دانست؟

آقای الایوز رو به خانم پرست کرد. کتابدار به طرف یکی از پیشخان‌ها رفته بود و داشت پوست‌هایی را که جریمی آورده بود باز می‌کرد.

آقای الایوز پرسید: «در چه وضعیتی است؟»
خانم پرست بدون آن‌که سرش را بالا کند، گفت: «آماده می‌شود. بهتر است بروی و ترتیب کاری را بدهی که به عهده توست.»

آقای الایوز همان‌طور که زیر لب با خود حرف می‌زد، به اژدها اشاره کرد و بعد لخلخکنان از آن‌جا رفت.

تایمت هم بال‌هایش را به پهلوهایش چسباند تا بتواند پیشخان را دور بزند و پشت سر پیرمرد برود.

جریمی هم دنبال تایمت راه افتاد، اما خانم پرست دستش را روی شانه او گذاشت و آهسته گفت: «همین جا بمان.»

جریمی از جا پرید. فکر کرده بود که خانم پرست هنوز کنار پیشخان است.

وقتی خانم پرست دید که جریمی خیال جزو بحث ندارد، دوباره مشغول کارش شد. پس از چند دقیقه، جریمی به طرف کتابدار رفت تا ببیند او چه کار می‌کند. جریمی دید که خانم پرست سرگرم جور کردن دندان‌های شیری اژدها با چند تکه چوب تیره‌رنگ است.

«چرا دارید این کار را می‌کنید؟»

خانم پرست گفت: «دارم یک دروازه درست می‌کنم.» و یکی از دندان‌ها را برداشت و آن را داخل شکافی فرو کرد که در

انتهای یکی از چوب‌ها ایجاد شده بود. او بدون آن‌که به جرمی نگاه کند، گفت: «اگر دلت می‌خواهد می‌توانی کمک کنی.»

جرمی نشانه‌ای از مبارزه‌طلبی در صدای آن زن احساس کرد. دو دل شد. کمک به ساختن دروازه‌ای برای فرستادن تایمت به دنیای دیگر تا حدی مثل این بود که برای دار زدن خودش طناب ببافد. ولی به هر حال این کار بهتر از این بود که بی‌کار آن‌جا بایستد. پس پرسید: «چه کار کنم؟»

خانم پریست یکی از چوب‌ها را برداشت. تقریباً به اندازه انگشت اشاره‌اش و کمی باریک‌تر از مداد بود. بعد انتهای چوب را نشان او داد و گفت: «این شکاف را می‌بینی؟ دندان را این‌طوری توی شکاف فرو کن.» و دندان کوچکی را توی چوب فرو کرد. دندان پایه‌ای پهن داشت و به تدریج باریک و به طرز خطرناکی تیز می‌شد. پایه دندان کاملاً اندازه شکاف چوب بود. ابتدا جرمی فکر کرد که ترکیب چوب و دندان شبیه نیزه کوچکی است. بعد متوجه شد که سرتاسر مغز چوب را تا انتها سوراخ کرده بودند و به این نتیجه رسید که کل آن چوب بیش‌تر شبیه یک سوزن بزرگ است.

خانم پریست گفت: «تو امتحان کن.»

جرمی یکی از دندان‌های کوچک‌تر را برداشت. اما وقتی خواست آن را توی چوب فرو کند، دستش سُرخورد و دندان کف دستش فرو رفت و توی گوشت دستش ناپدید شد. از درد فریادی کشید و انگشت شستش را روی زخم فشار داد تا مانع خونریزی شود.

خانم پریست گفت: «کار جالبی کردی. حالا باید ببینم به اندازه کافی دندان داریم یا نه.»

جریمی دید که او چوب‌ها و دندان‌های باقی‌مانده را روی پیشخوان پهن کرد. آن زن خیال نداشت به او پیشنهاد پانسمانی یا چیزی بکند؟

خانم پریست چوب‌ها و دندان‌ها را جور کرد و گفت: «خب، تعدادش درست است.»

جریمی انگشت شستش را برداشت تا بریدگی کف دستش را نشان او دهد و پرسید: «پس، این چی؟»

خانم پریست به او نگاه کرد و گفت: «پس چی، چی؟»
جریمی نگاهی به دستش انداخت. زخمی وجود نداشت. تنها اثری که از آن اتفاق به جا مانده بود، لکه‌ای خون خشک‌شده و خطی سفید و کوتاه در جایی بود که دندان توی پوستش فرو رفته بود.

خانم پریست که آخرین دندان را توی آخرین چوب قرار می‌داد، گفت: «تمام شد! راستش هیچ کمکم نکردی.»
با وجود کلمات سرزنش‌آمیزش، چهره‌اش آرام و بی‌حرکت بود.

خانم پریست دستش را به طرف یکی از پوست‌ها برد. وقتی آن را مقابلش باز کرد، دست راستش را برگرداند. چشم جریمی به کف دست او افتاد و خطی سفید دید که دقیقاً شبیه نشانه تازه کف دست خودش بود. مات و مبهوت ماند. اما وقتی خواست در این باره از خانم پریست پرسد، آن زن به

مخالفت سر تکان داد و انگشتش را به نشانه سکوت روی لب‌هایش گذاشت. بعد سرش را به طرف انتهای فروشگاه برگرداند که آقای الایوز رفته بود، و دوباره سرش را به مخالفت تکان داد.

هر حرکتش کوتاه و در سکوت بود. سر جریمی از حس راز و رمزی درون راز و رمز، به چرخش افتاد. او بین نیروهای گیر افتاده بود که از آن‌ها سر در نمی‌آورد.

خانم پرست از جریمی رو برگرداند و تکه‌ای پوسته تخم ازدها را از جعبه بیرون آورد و با لبه تیز آن پوست را به شکل ماریچ برید. بعد نوار باریکی از پوست را برداشت و از توی یکی از سوزن‌هایی که درست کرده بودند رد کرد و گفت: «می‌بینی؟ پوسته تخم، پوست و دندان‌ها همه با هم عمل می‌کنند. همه آن‌ها قرار است که به دنیای او برگردند. نباید چیزی این‌جا بماند.»

جریمی با بغض گفت: «دلم نمی‌خواهد تایمت برگردد. می‌خواهم این‌جا پیش من بماند.»

خانم پرست خندید، ولی نه خنده‌ای ترسناک، و گفت: «چه فکر وحشتناکی! چرا دلت می‌خواهد او این‌جا بماند؟»

«برای این‌که دوستش دارم. دلم نمی‌خواهد از دستش بدهم.» خانم پرست دستش را دراز کرد و چانه جریمی را گرفت و توی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «پسره نادان. آنچه را دوست داری از دست نمی‌دهی. اصلاً. موجودات، مردم – همه‌شان دیر یا زود از بین می‌روند. نمی‌توانی نگهشان داری، همان‌طور

که نمی‌توانی نور ماه را نگه داری. ولی اگر روی تو تأثیر گذاشته باشند، اگر در درون تو باشند، آن وقت همچنان مال تو هستند. تنها دارایی تو در زندگی، چیزهایی هستند که در قلبت نگه می‌داری.»

آن زن رویش را از جریمی برگرداند و سرش را پایین انداخت. بعد دست‌هایش را روی سینه‌اش درهم قفل کرد و زیر لب خواند:

نور مهتاب بیدار کن تخم را
نور مهتاب در بیاور جوجه را
شب نیمه تابستان می‌شکند قلبت را
شب عید قدیسان^۱ ترمیم می‌کند آن را.

جریمی شعر را شناخت، همان شعری بود که او شب از تخم درآوردن ازدها از حفظ خوانده بود.

آیا همان بود؟ به نظر می‌آمد یک جورایی فرق داشت. هنوز نتوانسته بود بفهمد چه تغییری کرده، که آقای الایوز برگشت و آرام گفت: «تقریباً وقتش است.»
جریمی به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود. پرسید: «تایمت کجاست؟»

آقای الایوز با سر به انتهای فروشگاه اشاره کرد. اما وقتی جریمی خواست به آن طرف برود، پیرمرد دستش را جلو برد تا مانع او شود.

۱. جشن هالووین، ۳۱ اکتبر. - م.

جریمی گفت: «باید از او خداحافظی کنم.»
 آقای الایوز سرش را به مخالفت تکان داد و گفت:
 «نمی‌شود بروی آن‌جا.»

«ولی من از او خداحافظی نکردم. بهش نگفتم که دوستش
 دارم.»

تا آقای الایوز خواست دوباره جلو او را بگیرد، خانم
 پریست دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و گفت: «بگذار
 این پسر برود.»

پیرمرد با نارضایتی نفسش را بیرون داد، ولی شانه‌هایش را
 بالا انداخت.

جریمی پشت پرده رفت و وارد جایی شد که به عمرش
 شبیه چنین جایی را ندیده بود. دیوارها – اگر که دیوار بودند –
 به نظر می‌آمد از مه ساخته شده‌اند. نور ضعیفی آن محوطه را
 در بر گرفته بود. وسط محوطه، تایمت سرپا نشسته بود. انگار
 وحشت کرده بود. جریمی هم وحشت کرده بود. از حالت
 عجیب آن محل ترسیده بود، از چیزی که می‌دانست به زودی
 رخ می‌دهد. اما نمی‌توانست جا بزند. به طرف تایمت رفت،
 دست‌هایش را دور گردن او انداخت و سرش را روی سر او
 گذاشت و گفت: «دلم خیلی برایت تنگ می‌شود.»

تایمت سر تکان داد و تصویری از بلوری دو نیم شده برای
 جریمی فرستاد.

آقای الایوز با اخم گفت: «حالا برو عقب.»
 جریمی زیر لب گفت: «دوستت دارم تایمت.» و تلوتلوخوران



عقب رفت و دید که خانم پریست و آقای الایوز چوب‌ها و نوارهای پوست را به صورت دایره کنار هم روی زمین قرار دادند. پوسته‌های تخم را هم داخل دایره پاشیدند. آقای الایوز با دست اشاره کرد و دایره یک‌وری شد تا این‌که به شکل دروازه‌ای شعله‌ور درآمد. پوسته‌های تخم همچون ستاره‌هایی که از دور دست سوسو بزنند، درون دایره شناور شدند.

خانم پریست با مهربانی گفت: «وقتش رسیده، بانوی من.»
تایمت جلو رفت. جریمی دور شدن ازدها را از خود حس می‌کرد. چشم‌هایش را بست و ناامیدانه با خود گفت: «نرو! نرو!»

یکدفعه جریمی احساس کرد از وسط به دو نیم می‌شود. فریاد کشید. در همان حال، در پاسخ جیغی حاکی از درد شنید. چشم‌هایش را باز کرد و منظره هولناکی دید. تایمت نیمی داخل دایره و نیمی بیرون، عضلاتش به طرز وحشتناکی منقبض شده بودند و می‌لرزیدند. در اطرافش نور می‌درخشید و برق می‌زد. خانم پریست داد زد: «چیزی نگهش داشته!»

آقای الایوز رو به جریمی کرد و فریاد زد: «بگذار برود، احمق کوچولو! بگذار برود!»

خانم پریست کنار جریمی دوید و داد زد: «بگذار برود، جوجه‌کش. وگرنه بین دو دنیا گیر می‌کند و می‌میرد. اگر دوستش داری، بگذار برود.»

بغض بزرگی در گلوی جریمی شکست. با خود گفت: «برو! برو خانه!»

و بعد همه چیز تمام شد. تایمت رفته بود و محلی که آن‌ها ایستاده بودند غرق در تاریکی بود.

خانم پریست شنش را دور جریمی انداخت، او را به فروشگاه برد و گفت: «از درِ کناری برو، زودتر به خانه‌ات می‌رسی.» بعد خم شد و در گوشش پچ‌پچ کرد: «شجاع باش، جوجه اژدها‌کش. آنچه را دوست داری واقعاً هرگز از دست نمی‌دهی.»

جریمی به سختی متوجه شد که از فروشگاه بیرون آمده، تا این که خود را چند ساختمان مانده به خانه‌اش دید. مه تمام شده بود و ماه کامل دوباره با شفافیت در آسمان می‌درخشید. باد گرمی در اطرافش زمزمه می‌کرد و برگ‌ها بالای سرش اسراری را خش‌خش می‌کردند. جریمی گوش نکرد. ناله‌کنان و تلوتلوخوران به طرف درختی رفت و سرش را به آن فشار داد. تایمت رفته بود.

تنه زیر درخت را چنگ زد و به هق‌هق افتاد.

سخن آخر

تابستان در خلأ و تنهایی، کشدار و طولانی می‌گذشت. جریمی مشغول تماشای اسپسیمین بود که ویتترین اصلی فروشگاه زامبرنو را نقاشی می‌کرد. با آن‌که اسپسیمین از او دعوت کرده بود که کمکش کند، جریمی نتوانسته بود خود را راضی کند که قلم‌مو به دست بگیرد. از همان شب نیمه تابستان حتی یک نقاشی هم نکشیده بود.

پیت چاقالو، یک ماه بعد، با زخم‌های تازه و بدعُت‌تر از همیشه برگشت.

هاورد و فردی هر وقت که جریمی را در پارک می‌دیدند، با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. از وقتی جریمی و تایمت فردی را فراری داده بودند، هاورد و فردی دست از سر جریمی برداشته بودند.

مری‌لو که دیگر از به حرف آوردن جریمی ناامید شده بود، با نگاهی غمگین شاهد در خود فرو رفتن جریمی بود. چند بار

که جرمی را دیده بود به او گفته بود: «چرا نقاشی نمی‌کشی؟»
و جرمی فقط شانه بالا انداخته بود. چون نمی‌دانست چطور
توضیح بدهد، حتی به خودش هم نمی‌توانست توضیح بدهد.
دیگر به کتابخانه هم نمی‌رفت. نمی‌خواست خانم پرست
را ببیند. نه این که او را باعث از دست دادن تایمت بدانند -
دست کم، نه چندان. فقط دلش نمی‌خواست آن زن را ببیند.

در ماه اوت،^۱ کتابدار یادداشتی برای جرمی فرستاد، که
در آن نوشته بود او می‌تواند کتابی را که از کتابدار امانت گرفته
بود برای خودش نگه دارد. نوشته بود: «این کتاب مال کتابخانه
نیست. البته، این کتاب از مجموعه شخصی من است. نگاهش
دار، برای تشکر از تلاش‌هایت.»

اغلب به یاد حرف‌هایی می‌افتاد که شب رفتن تایمت آن زن
در گوشش زمزمه کرده بود: «شب نیمه تابستان می‌شکند قلبت
را، شب عید قدیسان ترمیم می‌کند آن را.»

منظور آن شعر چه بود؟ زمان غم‌ها را از بین می‌برد؟
شوق القمر می‌کند! خودش می‌دانست که دیر یا زود همه‌چیز را
فراموش می‌کند. تا اندازه‌ای. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست او را
قانع کند که زندگی همان جوری می‌شود که وقتی ازدها را
داشت، شده بود.

تابستان تمام شد. به کلاس هفتم رفت، که به معنای
مدرسه‌ای جدید و معلمی جدید بود. وقتی در راهروها راه
می‌رفت، انگار که از آن جا بازدید می‌کرد و هرگز عضوی از آن

۱. اول ماه اوت برابر با یازدهم مرداد. - م.

نبود. و هر جا می‌رفت قطره‌اشک تایمت را همراه خود می‌برد. در ماه اکتبر،^۱ پدر و مادرش تصمیم گرفتند جشن بگیرند. پدرش گفت: «یک جشن هالووین^۲ به روش سنتی.» سعی داشت شور و شوقی در جریمی به وجود بیاورد.

«توی مزرعه آتش روشن می‌کنیم، شربت سیب و لباس‌های مبدل واقعی – لباس‌های مبدل آماده ممنوع!»

جریمی با اندوه لبخند زد و در تهیه و تدارک جشن کمک کرد. پدرش آتش را با تشریفات روشن کرد و اعلام کرد که شبی را دارند جشن می‌گیرند که جادو در سراسر جهان رها شده.

مری‌لو که مثل جادوگرها لباس پوشیده بود، کنار جریمی ایستاد و گفت: «خیلی قشنگه، مگه نه؟»

جریمی شانه‌هایش را بالا انداخت. زیانه‌های آتش او را به یاد تایمت می‌انداخت. از دیدنشان ناراحت می‌شد.

چند تا از بچه‌های مدرسه هم در جشن بودند. جریمی به تک‌تکشان سلام کرد، اما چیز دیگری نگفت. مدام نگاهش به طرف آتش کشیده می‌شد. وقتی به تماشای شعله‌های آتش ایستاده بود، احساس کرد چیزی در درونش در تلاش برای فرار است.

۱. اول اکتبر برابر با دهم مهرماه. – م.

۲. عید هالووین، شب سی و یکم اکتبر برابر با دهم آبان‌ماه که در آن شب کودکان نقاب می‌زنند و لباس‌های مبدل می‌پوشند و خانه به خانه برای گرفتن شیرینی و انعام می‌روند و در هر محله‌ای آتش بزرگی روشن می‌کنند. تقریباً شبیه شب چهارشنبه‌سوری ایرانی‌هاست. – م.

با حیرت متوجه شد که خانم پریست در جشن شرکت کرده.

وقتی خانم پریست سرِ میز خوراکی‌ها، جریمی را دید، آهسته به او گفت: «مادرت دعوت‌م کرد، امیدوارم که از نظر تو اشکالی نداشته باشد.»

جریمی با بی‌تفاوتی سر تکان داد که یعنی نه. اما وقتی فرصتی پیش آمد به انباری دوید. بی‌سرو صداتوی آخوری که تایمت مانده بود رفت و اشک الماسی را از توی جیبش درآورد و زیر گریه زد. چشم‌هایش می‌سوخت و حس می‌کرد گلویش آتش گرفته است.

ریزش اشک‌ها مثل طوفان گذشت. همان‌طور که روی کاه‌ها دراز کشیده بود، به تاریکی زل زد و به سرو صداهای جشن گوش داد. تازه چشم‌هایش داشت گرم خواب می‌شد که گردابی از رنگ در ذهنش جریان یافت.

با بدنی لرزان بلند شد و نشست. ناگهان زخم تقریباً فراموش شده‌ای که دندان تایمت در کف دستش ایجاد کرده بود، به زُق‌زُق افتاد. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید. احساس می‌کرد انگار کسی میله‌ای را پشت کاسه سرش می‌کوبد. و سعی دارد کاسه را جدا کند.

با وحشت به دیوار آخور چنگ کشید، تا این که یک‌دفعه متوجه شد چه اتفاقی دارد می‌افتد. تایمت برگشته بود.

جریمی صدا زد: «تای؟ تای کجایی؟»

ازدها توی ذهنش جواب داد: «این‌جا!»

جریمی دور خود چرخید. اثری از تایمت دیده نمی شد. دوباره برگشت و با وحشت از این فکر که نکند قدرت دیدن تایمت را از دست داده، ناامیدانه با خود گفت: «کجایی؟»

تایمت تکرار کرد: «این جا. همین جا پیش تو.»

بالاخره جریمی متوجه شد اژدها به این دنیا برگشته؛ او هنوز در دنیای خودش بود، به جایی که تعلق داشت. ولی به درون ذهن جریمی برگشته بود.

حتی بهتر از آن، جریمی توی ذهن تایمت بود. او از طریق چشم‌های اژدها می دید و از طریق پوست او حس می کرد. آنچه می دید دنیایی پر از اژدها بود.

آنچه احساس می کرد، بزرگ بود.

تایمت با خوشحالی گفت: «ما بزرگ هستیم!» بعد بال‌هایش را باز کرد — بال‌های جریمی را — بال‌های هر دویشان را، و از لبه صخره‌ای شیرجه زد. قلب جریمی از ترس هُری پایین ریخت. اما بال‌های چرمی تایمت به جریان هوایِ رو به بالایی برخورد و اژدها کم‌کم اوج گرفت.

جریمی از آن ارتفاع سرگیجه‌آور به پایین نگاه کرد. آسمان پر از اژدها بود — جانوران عظیم پر قدرت و باشکوه، موجوداتی با چشمانی جواهرنشان و پوست‌هایی براق. بال‌هایش به جریان هوای داغ دیگری برخورد و مارپیچ‌وار بالا رفت و از آن جا به دنیایی به شدت زیبا نگاه کرد. کوه‌های آتشفشانی بلند با قله‌هایی پوشیده از ستون‌های دود و خاکستر که آتش را در دل آسمان روشن نگه می داشتند. اژدهایان از بالا



و بین کوه‌ها شیرجه می‌زدند و سوار بر جریان هوای داغ که زیر
بال‌های چرمیشان می‌افتاد مارپیچ بالا می‌رفتند؛ همچون
جرقه‌های آتش که مارپیچ به هوا می‌رود.

دنیای اژدهایان.

دنیای تایمت.

و حالا، یکدفعه، دنیای او هم شده بود.

در ذهنش به تایمت گفت: «دلم برایت تنگ شده.»

تایمت جواب داد: «من هم دلم برایت تنگ شده.»

این حرف را در ذهن جریمی و با صدای بلند گفت، و
گفته‌اش به زبان آتش بود. شعله‌های آتش اژدها حلقه حلقه شد
و به آسمان رفت و جریمی در آن‌ها وعده‌ای را خواند که به او
می‌گفت هر شب می‌تواند به این دنیا برگردد. وقتی خواب
می‌بیند، خواب اژدهایان را می‌بیند. با تایمت به درون غارهای
جواهرنشان می‌خزد، در آسمان‌های تیره خاکستری اوج
می‌گیرد، و اسرار کهن را بررسی می‌کند.

جریمی با چشمانی سوزان دوباره به جشن پیوست. وقتی
خانم پریست او را دید، لبخند زد. دست در جیب شنلش کرد و
حلقه‌ای بیرون آورد و در دست چپش کرد. جریمی در نور
آتش دید که نگین انگشتر به شکل اشک الماسی بود. به نشانه
تعجب یک ابرویش را بالا برد، با این ژست بیش از آنچه فکر
می‌کرد شبیه پدرش می‌شد.

خانم پریست لبخند زد و سر تکان داد و انگشتش را به

نشانه سکوت روی لب‌هایش گذاشت. بعد برگشت و در دل شب ناپدید شد.

صبح روز بعد، جرمی به طرف میز تحریرش رفت. همان‌طور که زیر لب زمزمه می‌کرد، مدادهایش را مقابلش چید. بعد کاغذی برداشت و شروع به نقاشی کرد.

یادداشت نویسنده

زمانی جی. آر. آر. تالکین^۱ نوشت: «من عاشق اردهایان هستم.» و ظاهراً تنها او نبود. جاذبه نیرومندی در مورد این موجودات عظیم وجود دارد، جاذبه‌ای که با تخیل همراه می‌شود.

واقعیت این است که من در باره جریمی و تایمت نوشتم، چون مثل پروفیسور تالکین عاشق اردهایان هستم. با این حال، باید اعتراف کنم که وقتی داستان را شروع کردم نمی‌دانستم چند تا اردها وارد داستانم می‌کنم. راستش، «تخم اردها»، (ابتدا خیال داشتم این اسم را روی داستانم بگذارم) قرار بود یک داستان کوتاه شود. اما مایل بودم همین‌طور پیش بروم – که در نهایت جریمی و جوجه اردها تبدیل به رُمان شد.

در اصل، فکر اولیه این داستان از سال ۱۹۸۲، مدت کوتاهی بعد از چاپ کتاب حلقه هیولا – اولین کتابی که فروشگاه جادویی آقای الایوز در آن ترسیم می‌شود – در ذهنم بود. من این فروشگاه را خیلی

۱. J. R. R. Tolkien: نویسنده سه گانه ارباب حلقه‌ها. – م.

دوست داشتم (در واقع، این همان فروشگاه جادویی است که وقتی خودم بچه بودم دلم می‌خواست پیدا کنم) و به این فکر افتادم که جالب می‌شود اگر داستان‌های دیگری در بارهٔ نوجوانانی بنویسم که سر و کله‌شان در فروشگاه جادویی پیدا می‌شود و هر کدام یکی از اشیای جادویی آقای الایوز را می‌خرند. برنامه‌ام این بود که کتابی از این جور قصه‌ها بنویسم و اسمش را بگذارم: «قصه‌های فروشگاه جادویی». یکی از بعد از ظهرهای ماه اکتبر، ده‌ها فکر بکر به ذهنم رسید که چه چیزهایی می‌شود از این فروشگاه خرید.

مسئله این است که هر وقت سعی می‌کردم یکی از این موضوع‌ها را بنویسم، از دستم در می‌رفت. و هنوز نسخهٔ اول «تخم ازدها» تمام نشده بود که فهمیدم طولانی‌تر از آن می‌شود که تصمیم گرفته بودم. من که هنوز به تصور اولیه گول‌زننده‌ام چسبیده بودم، شروع کردم به فصل‌بندی داستان، با این حساب که می‌تواند داستان اصلی مجموعه شود؛ احتمالاً سی، چهل یا حتی پنجاه صفحه.

ولی نه، داستان برای کتاب شدن اصرار داشت، یا دست‌کم به بلندی یک کتاب. و چون آن موقع برای این کتاب هنوز ناشری نداشتم و تعهد داشتم که کتاب‌های دیگری بنویسم، کتاب را کنار گذاشتم. و اگر روزی دوستم، جین یولن^۱، سردبیر انتشارات هارکورت^۲، بهم تلفن نمی‌زد و نمی‌گفت که انتشارات تصمیم دارد مجموعه‌ای داستان تخیلی به سرپرستی او منتشر کند، شاید این کتاب هنوز ناتمام، ناشناخته و مهجور می‌ماند.

جین که هیچ نمی‌دانست من چقدر دلم می‌خواهد دوباره به

1. Jane Yolen

2. Harcourt

دنیای فروشگاه جادویی آقای الایوز برگردم، به من گفت: «اگر بتوانی کتابی مثل کتاب حلقه هیولا بنویسی، خیلی عالی می‌شود.»

و اگر این کتاب موفقیت‌آمیز بوده، به خاطر تشویق‌ها و راهنمایی‌های مدیران جین بوده. برای مثال، در اولین نسخه، داستان این‌طور تمام می‌شود که جریمی بیرون فروشگاه آقای الایوز از تایمت خداحافظی می‌کند، و با او پشت پیشخان نمی‌رود. و این‌که تایمت، که باید به خانه‌اش برگردد، قد و قواره‌اش به اندازه یک سگ است - بخشی به این خاطر که نمی‌دانستم اگر هیکل ازدها بزرگ‌تر باشد، جریمی چطوری می‌تواند از پسِ او بر بیاید. (در آن نسخه، از پروازهای شبانه جریمی خبری نبود!) جین خردمندانه وادارم کرد که بیشتر بنویسم. در نهایت، سیزده بار داستان را بازنویسی کردم تا کتابی شد که الآن در دست شماست.

شاید به نظر عجیب برسد که در جریان این بازنویسی‌ها، تحقیق نقش مهمی داشت. من معتقدم که داستان‌های فانتزی‌ای مثل این، وقتی ریشه در فرهنگ عامیانه داشته باشند، قوی‌تر و باورپذیرتر می‌شوند. بنابراین، بیشتر اطلاعات مربوط به ازدها در این کتاب از قصه‌ها و افسانه‌هایی می‌آید که قرن‌ها در مورد ازدهایان روایت شده است. برای مثال، وقتی که تایمت بزرگ‌تر می‌شود، برای مخفی نگه داشتنش از دیگران، به چشم همه، بجز جریمی و مری‌لو، نامرئی می‌شود که این راه‌حل آسانی برای این مشکل بود (که مسلماً در بازنویسی‌های بعدی چنین مشکلی پیدا نکردم!)، و این راه‌حل را در افسانه‌ای فرانسوی پیدا کردم که قصه‌ای بود در باره ازدهایی که فقط برای عده‌ای مرئی بود، و من با خیال

راحت از این قصه استفاده کردم. حَقّه شیر هم از روایت‌های کهن آمده. چیزهای دیگر – مثل استفاده از دندان‌های تایمت و پوست‌های او برای ایجاد دری برای برگرداندن او به دنیای ازدهایان – ساخته خودم است. این بخشی از لذت انجام دادن چنین کاری است: ساختن بر پایه چیزهایی که قبلاً وجود داشته.

بخش دیگر لذت، این است که بفهمم چند نفر دیگر مثل من وجود دارند – کسانی که عاشق ازدهایان هستند.

امید است که قلبتان از شادی بال درآورد!

بروس کوویل

اژدهایی برای شام می‌آید!

ماچرا از آن جا شروع می‌شود که قلدرهای مدرسه دنبال جریمی می‌کنند. او هنگام فرار به طور اتفاقی به فروشگاه جادویی آقای الایوز برمی‌خورد و از فروشگاه تخم بسیار بزرگ و عجیبی می‌خرد.

جریمی که پدرش دامپزشک است، با پرورش میوانات تا مدی آشناست و فکر می‌کند که می‌تواند از عهده نگهداری تخم بریاید. اما جوجه‌ای که از تخم بیرون می‌آید اژدهایی با نفس‌های آتشین و دندان‌های تیز و بسیار خوش‌اشتهاست!

مالا جریمی باید با اژدهایی که هر روز به سرعت بزرگ می‌شود، چه کند؟

